

اندیشه سبز / ۳۰

بانوی شاد

آرزوی
خدا مایان

خدیجه ، همسر پیامبر اسلام





موسسه تخصصی نشر شیعه

بانوی حقیقه

موسسه تخصصی نشر شیعه
مدرسه خدیجه عمو سر سامیر اسلام
پ. م. پ. م.

مدرس خدیجه عمو سر سامیر

خُدایان آرانی، مهدی

بانوی چشمه : خدیجه همسر پیامبر اسلام / مهدی خدایان آرانی - قم: وثوق، ۱۳۸۹.
۱۹۲ ص. (اندیشه سبز / ۳۰).

ISBN : ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۱۰۷ - ۰۴۰ - ۲

۲۵۰۰۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا:

چاپ سوم، ۱۳۹۰

کتابنامه: ص [۱۶۹] - ۱۸۸.

۱. خدیجه (س) بنت خویلد، ۶۸ - ۳ قبل از هجرت.

۲. خدیجه (س) بنت خویلد، ۶۸ - ۳ قبل از هجرت - سرگذشتنامه.

۳. خدیجه (س) بنت خویلد، ۶۸ - ۳ قبل از هجرت - داستان. ۴. زنان اسلام. الف. عنوان

۱۳۹۰ ب ۲ / ۴ خ / ۲ / ۲۶ BP

۲۹۷/۹۷۲۲

بانوی چشمه

مهدی خدایان آرانی

ناشر: انتشارات وثوق

نوبت چاپ: سوم، ۱۳۹۰

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

شابک: ۲ - ۰۴۰ - ۱۰۷ - ۶۰۰ - ۹۷۸

آدرس دفتر مرکزی:

قم: خیابان صفاییه، کوچه ۲۸ (بیگدلی)، کوچه ۹، پلاک ۱۵۹

تلفکس: ۷۷۳۵۷۰۰، همراه: ۰۹۱۲۲۵۲۵۸۳۹

تهران: خیابان انقلاب، ابتدای کارگر جنوبی، ابتدای وحید نظری، بن بست بختیاری،

پلاک یک، طبقه ۳ / تلفن: ۶۶۹۷۱۲۳۱ / همراه: ۰۹۱۲۲۵۲۵۸۳۹



www.vosoogh.com

Email: vosoogh_m@yahoo.com

شماره پیامک انتقادات و پیشنهادات: ۰۹۱۲۲۵۲۵۸۳۹

مراکز پخش:

تهران: انقلاب، مقابل دانشگاه، خ ۱۲ فروردین، کوچه بهشت آیین، پلاک ۹ انتشارات هاتف: ۶۶۴۱۵۲۲۰

تهربرز: خیابان امام، چهارراه شهید بهشتی، جنب مسجد حاج احمد، مرکز کتاب رسانی صبا، ۳۳۵۷۸۸۶ - ۴۱۱

کاشان: میدان کمال الملک، کوچه نبش پاساژ شیرین، ساختمان شرکت فرش، واحد ۶، موسسه کلک زرین، ۲۳۶۲۹۰۲

اهواز: خیابان حافظ، بین نادری و سیروس، کتاب اسوه، تلفن: ۲۹۲۳۳۱۵ - ۲۲۱۶۶۲۸

اصفهان: خیابان فیض، جنب مسجد رکن الملکه کتبخروشی رکن الملکه تلفن: ۶۶۳۸۲۸۲ - ۳۱۱

- ۷ سه دختر زیبای خدا
- ۱۹ به سوی خانه پاکدامن
- ۲۶ راز دل با که بگویم ؟
- ۳۴ می خواهم برایت زن بگیرم !
- ۳۸ درختی که به یکباره سبز شد !
- ۴۸ برای بانو خبری خوش آوردم !
- ۵۲ فقط به خاطر تو
- ۶۵ وقتی خورشید شیفته تو شد
- ۷۴ این خانه، خانه توست
- ۸۴ دست های مهربان تو کجاست ؟
- ۹۶ از دختران خدا دفاع کنید !
- ۱۱۱ خدا حافظ ای سیاست پنهانی !
- ۱۲۱ حماسه ای که تو آن را آفریدی !
- ۱۳۳ آخرین لبخند آسمان



نیشنل بک ٹرسٹ، انڈیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روزهای جمعه دعای ندبه می خوانیم و فرزند تو را صدا می زنیم: ای فرزند خدیجه کبری!

امروز هم روز جمعه است و من مهمان تو هستم و در کنار قبر خراب تو ایستاده‌ام و به تو فکر می‌کنم. این چه رازی است که خدایت به تو مباحثات می‌کند؟

جبرئیل از آسمان‌ها به زمین می‌آید تا سلام خدا را به تو برساند. تو چه کرده‌ای که این چنین عزیز خدا شده‌ای؟

چرا این گروه گمراه می‌خواهند تو را از یادها ببرند؟ قصه غصه تو، قلب شیعه را می‌سوزاند. کاش تو را بیشتر می‌شناختم!

باید قلم در دست بگیرم و بنویسم. باید برای دوستانت از حماسه‌ای بگویم که تو آن را آفریده‌ای.

ای خدیجه! ای چشمه همه خوبی‌ها!

ای مادر همه اهل ایمان! تویی أم المؤمنین!

قبر تو در دل همه ماست. می دانم یک روز فرا می رسد که شیعه برای مادرِ
خوب خود، حرمی باصفا می سازد. آن روز چقدر نزدیک است!
امیدوارم که نوشتار مرا قبول کنی و در روز قیامت، من و خوانندگان این
کتاب را از شفاعت بهره مند سازی.

مهدی خُدامیان آرانی*

تیر ماه ۸۹



سه دختر زیبای خدا

— با تو هستم! صبر کن! باید اینجا بایستی و هفت بار صدای الاغ از خود در بیاوری!

— چرا باید این کار را بکنم. مگر من دیوانه‌ام؟

— عجب حرفی می‌زنی! این یک رسم مهم است، نگاه کن همه دارند این کار را می‌کنند.

— خوب، همه کار بی خودی می‌کنند.

— اگر تو این کار را نکنی بیماری «وبا» می‌گیری.

با تعجب به من نگاه می‌کنی. به راستی تو را کجا آورده‌ام؟ من خودم هم تعجب کرده‌ام.

ما کیلومترها راه آمده‌ایم تا خانه خدا را زیارت کنیم. همان خانه‌ای که خداوند ابراهیم علیه السلام را فرستاد تا آن را آباد کند. ما می‌خواهیم وارد این شهر بشویم؛ اما چرا مردم از ما چنین خواسته‌ای دارند؟

ما به روزگار خرافات آمده‌ایم، به روزگار جاهلیت! هنوز پانزده سال تا ظهور اسلام باقی مانده است.

این هم یکی از خرافاتی است که این مردم به آن اعتقاد دارند: اگر

هنگام ورود به شهر، صدای الاغ از خود در آوری از «وبا» در امان خواهی بود!^۱

اکنون وارد شهر می شویم و به سوی کعبه می رویم، تو خیلی مشتاق دیدن خانه خدا هستی. می دانم می خواهی بر جای دست ابراهیم علیه السلام بوسه بزنی.

این خانه، خانه یکتاپرستی است، خدا به حضرت آدم علیه السلام دستور داد تا این خانه را بنا کند.

وقتی کار ساخت کعبه تمام شد، خدا به او وحی کرد که من گناه تو را بخشیدم و رحمت خود را بر تو نازل کردم.^۲

این خانه، شعبه ای از رحمت و مهربانی خداست، شاید شنیده ای که خداوند توبه حضرت آدم علیه السلام را کنار همین خانه قبول کرد.

— با تو هستم، صبر کن!

— برای چه؟ ما فاصله زیادی تا کعبه نداریم. من می خواهم به زیارت بروم و طواف کنم.

— الآن وقت مناسبی برای این کار نیست. باید صبر کنیم.

— یعنی چه، مگر طواف هم وقت مناسبی می خواهد؟

— اگر حالا کنار کعبه برویم با زنی روبرو می شویم که لخت و عریان طواف می کند.^۳

— آخر مگر چنین چیزی می شود؟

— بله، من که گفتم، ما به سرزمین سیاهی ها و خرافات آمده ایم.

هنوز با ناباوری به من نگاه می‌کنی. آخر چگونه ممکن است که یک زن با آن وضعیّت برای طواف بیاید. تعجّب نکن! این یک قانون است. خوب است سایه‌ای پیدا کنیم و بنشینیم تا من ماجرا را برایت تعریف کنم.



سال‌ها پیش در این سرزمین هیچ نشانی از آبادی نبود. درّه‌ای خشک که هیچ کس آن را نمی‌شناخت.

خدا به ابراهیم علیه السلام فرمان داد تا فرزندش اسماعیل علیه السلام را همراه با مادرش به اینجا بیاورد و کعبه را که ویران شده بود، دوباره بسازد. کار ساخت کعبه که تمام شد، حضرت ابراهیم علیه السلام به فلسطین بازگشت و هاجر و اسماعیل علیه السلام را کنار کعبه گذاشت.

چند روز که گذشت، گروهی از عرب‌ها، گذرشان به اینجا افتاد. آنها وقتی آب زمزم را دیدند در اینجا منزل کردند. کم کم مردم زیادی در اینجا جمع شدند و شهر مکه ساخته شد. بیشتر مردم این شهر به دین ابراهیم علیه السلام ایمان آوردند.

سال‌ها گذشت، آرام آرام شهرت کعبه به اطراف رسید، مردم از هر گوشه و کنار برای طواف آن می‌آمدند، زیرا حج از اعمالی بود که در دین ابراهیم علیه السلام به آن تأکید شده بود.

شهر تا مدتی در اختیار فرزندان اسماعیل علیه السلام بود؛ اما بعد از مدتی، گروهی از عرب‌ها شهر مکه را در اختیار خود گرفتند. آنها خود را خادمان کعبه خواندند و رسوم زیارت کعبه را تحریف کردند و از این راه به ثروت زیادی رسیدند.

یکی از قانون‌هایی که آنها وضع کردند این بود: هر کس که برای طواف کعبه می‌آید باید حتماً لباس مردم شهر مکه را به تن کند و اگر کسی این لباس را نمی‌توانست تهیه کند، باید لباس‌های خود را از بدن بیرون بیاورد و عریان طواف کند!

مردمی که برای طواف کعبه می‌آمدند، خیال می‌کردند این کار، یک دستور آسمانی است و با انجام آن، خدای کعبه را از خود راضی می‌کنند!

رهبران مکه به آنها گفته‌اند شما با این لباس‌های خود که گناه انجام داده‌اید نمی‌توانید کعبه را طواف کنید، یا باید لباس ما را تهیه کنید یا آنکه با بدن عریان طواف کنید.^۲

امان از روزی که دین وسیله‌ای برای فریب مردم شود!



بلند شو! اکنون دیگر ما می‌توانیم به سوی کعبه برویم. وقتی کنار کعبه می‌رسیم تو مات و مبهوت می‌ایستی و نگاه می‌کنی!

در اطراف کعبه بت‌های زیادی می‌بینی، عده‌ای در مقابل این بت‌ها به سجده افتاده‌اند؛ گریه می‌کنند و از او حاجت می‌خواهند.

همه کسانی که طواف کعبه می‌کنند، کف می‌زنند و سوت می‌کشند. اینجا خانه خداست، مجلس عروسی نیست. چرا کف می‌زنند؟

عبادت این مردم، همین سوت زدن و کف زدن‌ها است، به راستی این چه دینی است که این مردم دارند؟

ما باید به طواف خود ادامه بدهیم و با خدای خود راز و نیاز کنیم. درست است که در میان این همه سوت و کف، صدا به صدا نمی‌رسد؛

اما خدا در همه حال، صدای بندگانش را می‌شنود.^۵

بعد از طواف، به سوی چاه زمزم می‌رویم تا قدری آب بنوشیم. چه آب گوارایی!

همان آبی که خدا برای هاجر و اسماعیل علیهم‌السلام از دل زمین جاری کرد.

وقتی ابراهیم علیه‌السلام به سوی فلسطین رفت، هاجر ماند و یک نوزاد.

در اینجا نه آبی بود و نه درختی. اسماعیل علیه‌السلام تشنه شد و هاجر به

جستجوی آب رفت. او در دل این کوه‌ها می‌دوید تا شاید آبی پیدا کند.

او به هر جا که می‌دوید جز کوه و سنگ چیزی نمی‌دید.

خدا هیچ‌گاه مهمان خود را فراموش نمی‌کند. ناگهان از زیر پای

اسماعیل علیه‌السلام، چشمه‌ای جاری شد.

هنوز هاجر می‌دوید، او خسته شد و ناامید به سوی اسماعیل علیه السلام بازگشت.

نگاهش به آب زلالی افتاد که از دل زمین می‌جوشید. خدا با آب زمزم از مهمانش پذیرایی کرده بود.^۶

کنار چاه زمزم، چند نفر با هم سخن می‌گویند:

— خوشا به حال ما که امروز به مکه آمدیم.

— برای چه؟

— مگر خبر نداری؟ قرار است در کعبه را باز کنند.

— چقدر خوب.

ما هم خوشحال می‌شویم. خیلی دلمان می‌خواست که بتوانیم داخل کعبه را ببینیم.

ساعتی می‌گذرد، چند پیرمرد به سوی کعبه می‌آیند. همه مردم کنار می‌روند، فکر می‌کنم آنها بزرگان مکه هستند. کلید در کعبه به دست یکی از آنهاست.

اکنون در کعبه باز می‌شود، مردم در صف می‌ایستند تا یکی بعد از دیگری وارد کعبه شوند. باید قدری صبر کنیم تا نوبت ما بشود. اکنون ما وارد کعبه می‌شویم.

خدای من! اینجا خانه خداست یا بتکده؟

هر چه نگاه می‌کنی بت می‌بینی! ده‌ها بت در درون خانه خدا چه می‌کنند؟

گروهی به سوی آن بت بزرگ می‌روند. در مقابلش به سجده می‌افتند و گریه می‌کنند و از آن حاجت می‌خواهند.

در این میان، من شروع به شمارش بت‌های کوچک و بزرگ می‌کنم که در داخل کعبه و اطراف کعبه است.

اینجا خانه توحید است؛ اما سیصد و شصت بت در اینجا جلوه‌نمایی می‌کنند.^۷

تومات و مبهوت به آنها نگاه می‌کنی و از من می‌پرسی: چرا این مردم بت پرست شده‌اند؟

باید تاریخ را با هم بخوانیم:



سال‌ها پیش، مردی به نام «ابن لُحَی»، رهبر شهر مکه بود. او به بیماری سختی مبتلا شد.

طبيب ماهری در مکه بود به او دستور داد تا به شام (سوریه) سفر کند و بدن خود را با آب چشمه‌ای که در آنجاست، بشوید.

رهبر مکه به شام رفت. آن چشمه را پیدا کرده و چند ماه را در آنجا ماند و هر روز در آب آن چشمه، بدنش را شستشو می‌داد.

مردم شام، بت‌هایی را برای خود درست کرده بودند و آنها را

می پرستیدند. او به یکی از این بتکده‌ها رفت و با دیدن آن مردم بت پرست فهمید که رهبران آنها از راه بت پرستی این مردم به چه ثروت زیادی رسیده‌اند.

هر روز ده‌ها گوسفند قربانی می‌شوند و بعد از پایان مراسم، همه آنها کباب شده و سفره‌ای رنگین پهن می‌شود.

او فهمید که تمامی هدیه‌های ارزشمندی که مردم برای بت‌ها می‌آورند، میان رهبران تقسیم می‌شود.

اینجا بود که فکری به ذهن رهبر مکه رسید: ساختن یک بت در مکه و فریب دادن مردم!

وقتی او از سفر بازگشت، فکر بت پرستی را در مکه رواج داد. در فاصله کوتاهی بت‌های زیادی ساخته شد و مردم به پرستش آنها مشغول شدند.

اعتقاد مردم به سه بت بیش از بقیه بود و آنها را دختران خدا می‌دانستند و در برابر آنها سجده می‌کردند و از آنان حاجت می‌خواستند.^۱

نام دختران خدا چنین بود: «لات»، «منات» و «عزی».



— حالا می‌فهمم که منظور آنها از آن دعا چه بود؟

— کدام دعا را می‌گویید؟

— وقتی ما طواف می‌کردیم، دعایی را که مردم می‌خواندند، می‌شنیدم و نمی‌دانستم معنای آن چیست. در آن دعا نام «لات»، «عُزَّى» و «مَنات» آمده بود.

— حتماً تو این دعا را شنیده‌ای: «وَاللَّاتِ وَالْعُزَّى، وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَى، فَإِنَّهُنَّ الْغَرَانِيقُ الْعُلَى، وَإِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ لَتُرْتَجَى».

— معنای این دعا چیست؟

— قسم به «لات»، «عُزَّى» و «مَنات» که آنها سه دختر زیبای خدا هستند و ما به شفاعت آنها امید داریم.

حتماً دوست داری که از این دخترانِ خدا برایت بیشتر بگویم. این مردم در همهٔ گرفتاری‌های خود آنها را صدا زده و از آنها کمک می‌گیرند.

نگاه کن! جهالت و نادانی با این مردم چه کرده است که در مقابل سنگ‌هایی که خود تراشیده‌اند، سجده می‌کنند و از آنها حاجت می‌خواهند!^۹

عُزَّى، عزیزترین بت این سرزمین است!

او الههٔ آفرینش است و همهٔ هستی به دست او خلق شده است.

این مردم به داشتن عُزَّى، افتخار می‌کنند، زیرا او در سرزمین آنها

منزل کرده است و چه چیزی از این بهتر!
 همه زمین و آسمان را که می بینی به دست این بت خلق شده است.
 آیا می دانی که خانه عَزَّی کجاست؟
 بین راه مکه و عراق معبدی بزرگ برای این بت ساخته اند. در آنجا
 قربانگاه بزرگی وجود دارد که شتران زیادی در آن قربانی می شوند.
 اگر یک روز به معبد عَزَّی بروی می بینی که عده زیادی دور یک
 سنگ صاف و سیاه طواف می کنند.

این سنگ، همان عَزَّی است.^{۱۰}
 نام بت دیگر «لات» است که در شهر طائف قرار دارد. او الهه آفتاب
 است. سنگی چهارگوش و بزرگ که مردم برایش قربانی می کنند و به او
 تقرب می جویند.

این دختر خدا بازارش خیلی داغ است و عده زیادی با لباس احرام به
 زیارتش می روند، هیچ کس نمی تواند با لباس معمولی به زیارت او
 برود.^{۱۱}

و اما دختر سوّم خدا، نامش «منات» است و معبد او در کنار دریای
 سرخ بین مکه و یثرب واقع شده است.

«منات»، بزرگترین دختر خداست و برای همین مردم برای زیارت او
 گروه گروه می روند و برای او قربانی زیادی می کنند.^{۱۲}

این حکایت سه دختر خدا بود. در این سرزمین، بت‌های زیاد دیگری نیز وجود دارند. هر کس در خانه خود، بت کوچکی دارد.

در این روزگار هیچ خانه‌ای پیدا نمی‌شود که در آن بت نباشد! هر روز صبح زود وقتی مردم از خواب بیدار می‌شوند کنار بت خود می‌روند و در مقابلش تعظیم می‌کنند.

هر کس که قصد دارد به جایی سفر کند، بعد از آن که با زن و بچه خود خداحافظی کرد به سراغ بت خود می‌رود و دستی بر آن بت می‌کشد و خود را با آن متبرک می‌کند. او فکر می‌کند که با این کار، بلاها از او دور می‌شود.^{۱۳}

امروز بت‌پرستی دین و آیین این مردم است. آنها بت‌ها را شریک خدا می‌دانند.

آنها دین خود را از پدران و مادران خود فرا گرفته‌اند و هرگز در آن شک نمی‌کنند. آنها به شدت از اعتقادات خود دفاع می‌کنند و اجازه نمی‌دهند کسی به دختران خدا جسارت کند.

امروز این بت‌ها قداست زیادی دارند. هر کس که به آنها بی‌احترامی کند و آنها را قبول نداشته باشد شکنجه سختی می‌شود.

در این میان، عده‌ای هستند که به بت‌ها هیچ اعتقادی ندارند، آنها از نسل ابراهیم علیه السلام هستند و به دین او باقی مانده‌اند.^{۱۴}

افسوس که تعداد آنها بسیار کم است و نمی‌توانند در مقابل بت‌پرستان
کاری بکنند.

آری، پایان شب سیه، سپید است. خداوند به زودی آخرین پیامبر
خود را خواهد فرستاد تا همه بت‌ها را نابود کند و مردم را به سوی
یکتاپرستی دعوت کند.

به زودی ندای توحید به گوش همه خواهد رسید: خداوند یکتاست و
هیچ شریکی ندارد.



۲

به سوی خانه پاکدامن

می دانم که خیلی گرسنه‌ای. دیگر وقت ناهار است. خوب است با هم برویم و غذایی تهیه کنیم. به سوی بازار مگه حرکت می‌کنیم.

بشتابید! حراجی گردنبند!

گردنبند استخوان خرگوش!

این صدای یکی از فروشندگان است. جلو می‌رویم. عده زیادی در حال خریدن این گردنبندها هستند.

آن مادر را نگاه کن، گردنبندی از استخوان خرگوش برای فرزند خود خریده است!

تو خیلی تعجب می‌کنی. مگر طلا و جواهر در این سرزمین نیست که این مردم استخوان خرگوش را می‌خرند؟

این گردنبندها حکایتی دارند. این مردم اعتقاد دارند که غول‌ها به انسان حمله کرده و هر روز، یک نفر را به عنوان قربانی به قتل می‌رسانند.

آیا تو از غول‌ها نمی‌ترسی؟ غول‌ها خیلی خطرناک هستند. تو باید استخوان خرگوش به گردن خود آویزان کنی تا از شرّ غول‌ها در امان بمانی. برای اینکه از سحر و جادو در امان بمانی باید گردنبندی از استخوان خرگوش داشته باشی!

فکر می‌کنم که در این سرزمین، قیمت استخوان خرگوش از قیمت جواهرات بیشتر باشد!^{۱۵}



بوی غذا می‌آید! به به!

خوب است به آن مغازه بروم و مقداری غذا بخرم. چند قدم که می‌روم یادم می‌آید که این مردم موقع کشتن گوسفند یا شتر، نام بت‌ها را به زبان می‌آورند؛ برای همین ما نمی‌توانیم غذای آنها را بخوریم. باید صبر کنیم تا غذای حلالی پیدا کنیم. از کوچه‌ها عبور می‌کنیم. نگاه تو به پرچم‌هایی می‌افتد که بالای چند خانه نصب شده است.

— آقای نویسنده! این پرچم‌ها نشانه چیست؟

— تو چه کار به این کارها داری.

— چرا جواب سؤال مرا نمی‌دهی؟

— بیا به دنبال غذای حلال بگردیم.

— اصلاً خودم می‌روم و سؤال می‌کنم، من همسفر تو شدم تا

چیزهایی را بیاموزم.

— خیلی خوب! این پرچم‌ها نشانه آن است که در آن خانه‌ها،

زنان بدکاره هستند و از مهمانان خود پذیرایی می‌کنند. هر مردی که

دلش بخواهد می‌تواند پیش آنها برود.^{۱۶}

آنجا را نگاه کن! آن خانه «حمامه» است. زنی زیبا که مشتریان

زیادی را به سوی خود جذب کرده است. او مادر بزرگ معاویه است،

همان کسی که نامش را بارها شنیده‌ای.^{۱۷}

خیلی تعجب می‌کنی! اینجا حرم خدا و شهر ابراهیم علیه السلام است، چرا باید

در این شهر چنین کارهایی را بکنند؟ آیا کسی نیست تا مانع این عمل

آنها بشود؟

بیا برویم به رهبران این شهر خبر بدهیم.

کجا می‌روی رفیق! تو می‌خواهی بروی به آنان چه بگویی؟ مگر

نمی‌دانی این زنان با اجازه رهبران شهر، این خانه‌های فساد را راه

انداخته‌اند؟

قسمت عمده‌ای از درآمد این خانه‌ها به جیب همین رهبران می‌رود.

مردم، دیگر این کارها را گناه نمی‌دانند، امروز همه ارزش‌ها نابود شده است و مردان غیرت ندارند.



من تو را به چه شهری آورده‌ام! می‌خواستم شهر خدا را نشانت بدهم؛ اما همه سیاهی‌ها را نشانت دادم.

چیزهای دیگری هم هست که خجالت می‌کشم بگویم. آری، ما به عصر جاهلیت آمده‌ایم. فساد همه جا را فرا گرفته است. بسیاری از زنان و مردان گرفتار شهوت‌رانی شده‌اند.^{۱۸}

همه پلیدی‌ها و سیاهی‌ها را می‌توان در اینجا دید.

آن خانه را ببین که در بالای آن، خیمه‌ای آبی رنگ نصب شده است. عده‌ای در زیر آن خیمه نشسته‌اند. به راستی آنجا چه خبر است؟ از چند نفر سؤال می‌کنم، آنها به ما می‌گویند: آنجا خانه «طاهره» است.^{۱۹}

آیا می‌دانی «طاهره» به چه معنا است؟

در زبان عربی به زنی که پاکدامن باشد، طاهره می‌گویند. آنجا خانه کسی است که در دل سیاهی‌ها، همچون ستاره‌ای می‌درخشد. آری، آنجا خانه بانوی پاکدامن این شهر است.^{۲۰}

نامش «خدیجه» است و خدا به او ثروت زیادی داده است. او بسیار

سخاوتمند و مهمان‌نواز است.

ما به سوی خانهٔ خدیجه حرکت می‌کنیم.

— سلام بر آقای نویسنده و همسفر خوش!

— سلام بر شما، برادر!

— خوش آمدید، من میسره، خادم بانو هستم. خوش آمدید.

— خیلی ممنون.

همراه با میسره وارد خانه می‌شویم، خوب است به قسمت پشت بام برویم، آنجا خیلی باصفاست. زیر خیمهٔ آبی می‌نشینیم. نسیم می‌وزد. هوا خنک می‌شود. ۲۱

میسره برای ما نوشیدنی می‌آورد. گلویی تازه می‌کنیم. بعد از لحظاتی سفرهٔ غذا پهن می‌شود. بوی غذا به مشام می‌رسد. اولین کسی که سر سفره می‌نشیند، من هستم.

چه غذاهای خوشمزه‌ای!

— چرا جلو نمی‌آیی؟ غذا از دهن می‌افتد.

— نه، من غذا نمی‌خورم.

— مگر گرسنه نیستی؟

— چرا، ولی تو به من گفتی که مردم این شهر وقتی گوسفندی

می‌کشند، نام بت‌ها را بر زبان جاری می‌کنند. من چگونه غذای آنها را بخورم؟

— فراموش کردم برایت بگویم که خدیجه مثل بقیه مردم نیست. او فقط به خدای یکتا ایمان دارد. او از نسل ابراهیم علیه السلام است. وقتی این سخن را می‌شنوی، برمی‌خیزی و سر سفره می‌نشینی...



بعد از ناهار من کمی استراحت می‌کنم تا خستگی‌ام برطرف شود. تو به اطراف نگاه می‌کنی. فرش‌های ابریشمی که در اینجا پهن است، بسیار گران‌قیمت هستند. همه وسایل اینجا خیلی باارزش هستند. اکنون مرا صدا می‌زنی:

— خدیجه این همه ثروت را از کجا آورده است؟

— من الآن خسته‌ام و می‌خواهم بخوابم. بعداً برایت می‌گویم.

ساعتی می‌گذرد، میسره برای ما ظرفی از میوه می‌آورد. این میوه‌ها از شام به اینجا آورده شده است: خرما، پرتقال، سیب! ^{۲۲}

من پرتقالی برمی‌دارم و پوست می‌گیرم و می‌خواهم به سؤال تو جواب بدهم:

چند سال قبل، همسر ثروتمند خدیجه از دنیا رفت و ثروت زیادی برای خدیجه به ارث گذاشت. خدیجه با آن ثروت به تجارت پرداخت. ^{۲۳}

حتماً می‌دانی مکه یک شهر تجاری است و بر سر راه یمن - شام قرار گرفته است. کاروان‌های تجاری به یمن رفته و عطر، صمغ، نقره و طلا را به شام می‌برند. وقتی این کاروان‌ها به شام می‌رسند ابریشم، اسلحه، روغن و گندم خریداری کرده و به یمن می‌آورند. آیا می‌دانی فقط یکی از این کاروان‌ها در یک سفر تجاری چقدر سود می‌کند؟

پنجاه هزار دینار؛ (بیش از چهار میلیارد تومان).^{۲۴}

خدیجه تعدادی از افراد لایق را استخدام کرد تا با پول او تجارت کنند. ثروت خدیجه روز به روز زیاد و زیادتر می‌شود.^{۲۵} البته خدیجه مقداری از ثروت خود را در راه خیر مصرف می‌کند و برای همین خدا به او برکت زیادی می‌دهد. این قانون است: هر کس سخاوت داشته باشد، برکت به سویش می‌آید.

راز دل با که بگویم؟

سر و صدایی به گوش می‌رسد، چه خبر شده است؟ گویا برای خدیجه مهمان آمده است. آنها فرستاده شاه یمن هستند. میسیره با احترام زیادی از آنها پذیرایی می‌کند. من فکر می‌کنم آنها برای کار مهمی به اینجا آمده‌اند.

پیرمردی که همراه آنان است به میسیره می‌گوید: من می‌خواهم بانو را ببینم.

میسیره از او می‌خواهد که دقایقی صبر کند تا او به بانو خبر بدهد. در این مدت من با آن پیرمرد سخن می‌گویم. می‌فهمم که آنها برای خواستگاری خدیجه آمده‌اند. آری، خدیجه خواستگاران زیادی دارد، بزرگان عرب از قبیله‌های مختلف خواهان او هستند. امروز هم که شاه یمن به جمع آنها اضافه شد!

تو رو به من می‌کنی و می‌گویی:

— مگر در کشور یمن، زن قحطی است؟ چرا شاه آن کشور به خواستگاری بانویی بیاید که چهل سال از عمر او می‌گذرد؟!

— چه کسی به تو گفته است که خدیجه چهل سال دارد؟

— همه این را می‌گویند.

— اما این را بدان که خدیجه فقط بیست و پنج سال دارد.

— حرف جدیدی می‌زنی؟

— اگر خدیجه چهل سال داشت هرگز پادشاه یمن به خواستگاری او

نمی‌آمد.^{۲۶}

اکنون میسرره نزد پیرمرد می‌آید و از او می‌خواهد تا همراهش برود.

ما هم همراه آنها می‌رویم.

وارد اتاق خدیجه می‌شویم. وسط اتاق پرده‌ای زده‌اند، در گوشه‌ای

می‌نشینیم. خدیجه وارد می‌شود و پشت پرده می‌نشیند.

اکنون پیرمرد صدایش را صاف می‌کند و می‌گوید:

— بانو! خیلی ممنون که اجازه دادید ما با شما ملاقات کنیم.

— خواهش می‌کنم.

— من از طرف شاه یمن به اینجا آمده‌ام. شاه شیفته خوبی‌ها و

کمالات شما شده است و مرا به اینجا فرستاده تا از شما برای او

خواستگاری کنم.

— من فعلاً تصمیم ازدواج ندارم.

— آیا شما دوست ندارید ملکهٔ یمن بشوید؟

— ببخشید. من باید بروم.

خدیدجه از جای خود برمی‌خیزد و اتاق را ترک می‌کند. ما هم از خانه

بیرون می‌رویم.^{۲۷}



چرا خدیدجه این پیشنهاد را قبول نکرد؟ خیلی‌ها آرزو دارند ملکهٔ یمن بشوند. یمن، بهشت روی زمین است! آنجا دیگر از این هوای گرم و خشک خبری نیست.

شنیده‌ام که ابوسفیان، ابوجهل و خیلی‌ها به خواستگاری خدیدجه آمده‌اند و خدیدجه به هیچ کدام آنها روی خوش نشان نداده است؛ زیرا همهٔ آنها به طمع مال و ثروت به خواستگاری او آمده‌اند.^{۲۸}

ولی ماجرای خواستگاری شاه یمن با خواستگاران قبلی فرق می‌کند، او به طمع ثروت خدیدجه به خواستگاری نیامده است، همهٔ ثروت یمن در دست اوست، او هرگز نیازی به ثروت خدیدجه ندارد.

پس راز این خواستگاری چیست؟

ما باید فکر کنیم و این راز را کشف کنیم...

فهمیدم. شاه یمن به دنبال زیبایی و جمال خدیدجه است! او شنیده

است که خدیجه، زیباترین بانوی عرب است و برای همین شیفته او شده است!

جالب است بدانی که یمن زیر نظر حکومت ایران اداره می‌شود. پادشاه ساسانی یکی از ایرانیان را به عنوان شاه یمن انتخاب کرده است.^{۲۹}

اکنون شاه یمن می‌خواهد ازدواج کند. مردم یمن همه عرب هستند، او می‌خواهد یک زن عرب بگیرد و او را ملکه آنجا کند تا مردم به حکومت او رضایت بیشتری نشان بدهند. آری، اگر ملکه، عرب باشد آنها دیگر حکومت را حکومتی عربی می‌دانند. شاه یمن به دنبال زیباترین زن عرب است، ملکه باید زیبا باشد.



وقتی زنان مکه از موضوع با خبر می‌شوند خدیجه را سرزنش می‌کنند و می‌گویند: چرا خواستگار به این خوبی را رد کردی؟ مگر تو نمی‌خواهی شوهر کنی؟

خدیجه هیچ جوابی به آنها نمی‌دهد. او سکوت می‌کند ولی قدری ناراحت می‌شود. تا کی او باید این حرف‌ها را بشنود؟

کاش مادرش، فاطمه زنده بود. آن وقت خدیجه می‌توانست با او درد دل کند.^{۳۰}

مادر خدیجه زنی بود مؤمن، از نسل ابراهیم علیه السلام. تا زمانی که او زنده بود خدیجه هیچ غمی نداشت. خدیجه این پاکی قلب را از مادر به ارث برده است.

اکنون خدیجه برای زیارت قبر مادر می‌رود. او ساعتی کنار قبر مادر می‌نشیند. بعد کنار قبر پدر می‌رود. هوا رو به تاریکی است، خدیجه از جا برمی‌خیزد تا به خانه برگردد.



آن خانم کیست که به سوی خانه خدیجه می‌آید؟ او خواهر خدیجه است و نامش «هاله» است. او به دیدار خواهرش می‌رود. ^{۳۱}

من مدّتی صبر می‌کنم. ساعتی می‌گذرد، اکنون هاله از خانه خدیجه بیرون می‌آید. ما به سوش می‌رویم تا با او سخن بگوییم. من برای هاله توضیح می‌دهم که دارم برای جوانان، کتابی در مورد خدیجه می‌نویسم. دوست دارم بدانم چرا خدیجه به همه خواستگاران خود جواب رد می‌دهد.

او نگاهی به ما می‌کند و به فکر فرو می‌رود. بعد از مدّتی از ما می‌خواهد که به خانه او برویم تا برای ما سخن بگوید.

قدری راه می‌رویم. وقتی به درِ خانه او می‌رسیم همسر او به استقبال ما می‌آید. حتماً می‌دانی که عرب‌ها خیلی مهمان‌نواز هستند. وارد خانه می‌شویم، دو دختر را می‌بینیم که در حیاط خانه مشغول بازی هستند.

وارد اتاق می‌شویم، من قلم به دست می‌گیرم و هاله سخن می‌گوید:



روز عید بود و مردم مکه کنار کعبه جمع شده بودند. همه جا جشن و سرور بود. عده‌ای شیرینی و شربت می‌دادند. همه آنها لباس‌های نو پوشیده بودند.

خدیجه که به تازگی شوهرش از دنیا رفته بود کنار کعبه آمده بود و به مردم نگاه می‌کرد. او از بت‌هایی که مردم می‌پرستیدند بیزار بود و به دنبال روشنایی می‌گشت.

در آن روز مسافری از شام به مکه آمده بود و در گوشه‌ای نشسته و به فکر فرو رفته بود. خدیجه متوجه شد آن مسافر، یکی از پیروان حضرت عیسی علیه السلام است که به اینجا آمده است. خدیجه نزد او رفت. چند نفر دیگر هم دور آن مسافر جمع شده بودند.

مسافر رو به آنها کرد و گفت: به زودی آخرین پیامبر خدا در این شهر ظهور خواهد کرد و به بت‌پرستی پایان خواهد داد.^{۳۲}

خدیجه از شنیدن این مطلب خیلی خوشحال شد. مژده آمدن آخرین

پیامبر قلب او را شاد کرد.

از همان روز خدیجه منتظر شد! منتظری که سر از پا نمی‌شناخت. به زودی آخرین و کامل‌ترین دین خدا در این سرزمین ظهور خواهد کرد، جبرئیل نازل خواهد شد و سخن خدا را برای بشر خواهد آورد. از همان روز خدیجه به انتظار نور نشسته است. او دعا می‌کند که هر چه زودتر این وعده خدا فرا برسد.



خدیجه شنیده است که وقتی آخرین پیامبر خدا ظهور کند با مشکلات زیادی روبرو خواهد شد و بت پرستان او را اذیت و آزار خواهند کرد.

مردمی که سالیان سال، بت‌ها را پرستیده‌اند، چگونه باور کنند که این بت‌ها چیزی جز سنگ نیستند؟

نسل در نسل برای آنها از قداست این بت‌ها سخن گفته‌اند. طبیعی است که در مقابل حرف جدید موضع بگیرند و دشمنی کنند.

خدیجه همه این‌ها را می‌داند و به فکر یاری آخرین پیامبر خداست. او خوب می‌داند که تبلیغ دین آسمانی نیاز به پول و ثروت دارد، برای همین او به تجارت رو آورده است و با هدفی مقدس به فعالیت اقتصادی مشغول است.

او می‌خواهد با ثروت خویش، آخرین پیامبر را یاری کند. این هدف مقدّس است که به او هم انگیزه می‌دهد و هم برکت!^{۳۳}



مردانی که بوی پول به مشامشان رسیده است به خواستگاری خدیجه می‌آیند؛ اما خدیجه همه آنها را خوب می‌شناسد و همه را ناامید می‌کند.

آخر چگونه با کسی ازدواج کند که عشق بت و پول در دل دارد؟ درست است که ابوسفیان یکی از ثروتمندان بزرگ این شهر است؛ اما خدیجه هیچ علاقه‌ای به او ندارد.

خدیجه چگونه می‌تواند با کسی که مردم را به بت‌پرستی تشویق می‌کند ازدواج کند؟

پادشاه یمن هم نه به طمع ثروت خدیجه، بلکه به دلیل زیبایی ظاهری آن بانو به خواستگاری آمده است؛ اما او نیز آتش پرست است و چندان فرقی با ابوسفیان ندارد.

خدیجه به خدای یکتا ایمان دارد و از همه بت‌ها بیزار است. او به آرمان بلند خود فکر می‌کند. او می‌خواهد وقتی آخرین پیامبر ظهور کند بتواند بدون هیچ مزاحمی، حق را یاری کند؛ همان پیامبری که از نسل ابراهیم علیه السلام است.^{۳۴}

می خواهم برایت زن بگیرم !

پیرمردی نورانی همراه با چند نفر به سوی خانه خدیجه می روند. بیا ما هم آنجا برویم ببینیم چه خبر است.
آن پیرمرد ابوطالب است، فرزند عبدالمطلب، او رئیس طایفه بنی هاشم است.

آنها برای دیدار با خدیجه وارد خانه او می شوند. خدیجه با آمدن آنها خوشحال می شود.

اکنون ابوطالب چنین می گوید:

— من آمده ام تا از تو خواهشی بکنم.

— بفرمایید. هر کاری داشته باشید من انجام می دهم.

— محمد، پسر برادرم را حتماً می شناسی.

— آری، او را می شناسم. در امانت داری زبانزد همه است.

می‌خواهم برایت زن بگیرم! / ۳۵

— تقاضای من این است که به او در کاروان تجاری خود کاری بدهید.
من می‌خواهم او را داماد کنم. شاید بتوانم با مزدی که به او می‌دهید
زندگی‌اش را سر و سامان بدهم.

— باشد، به او بگویید خود را برای سفر شام آماده کند. من به دیگران
یک شتر به عنوان مزد می‌دهم؛ اما به محمد ﷺ دو شتر خواهم داد.
— خیلی ممنونم. خدا به شما برکت بدهد. ۳۵

اکنون ابوطالب نزد محمد می‌رود تا به او خبر بدهد که خدیجه با
پیشنهاد او موافقت کرده است. محمد ﷺ هر چه زودتر باید برای سفر
آماده شود.

به راستی آیا محمد ﷺ می‌تواند به خوبی تجارت کند؟ او که تا به حال
تجربه تجارت ندارد و فقط در کوه‌ها و بیابان‌ها چوپانی کرده است. ۳۶
ابوطالب از خدا می‌خواهد که او در این سفر موفق شود، در این
صورت شاید در سفرهای بعدی هم خدیجه از او کمک بخواهد.

عبدالله، پدر محمد ﷺ سال‌ها پیش، قبل از تولد او از دنیا رفت. آمنه،
مادر او هم خیلی سال است فوت کرده است. همه دلخوشی محمد ﷺ،
عمویش ابوطالب است.

ابوطالب خیلی خوشحال است. وقتی محمد ﷺ از سفر برگردد

می‌تواند برای او به خواستگاری برود و دختری نجیب و خوب برای او بگیرد.



خدیجه با خدمتکار خود میسره سخن می‌گوید:

— ای میسره! محمد را می‌شناسی؟

— آری، کیست که خوبی و امانت‌داری او را نشنیده باشد.

— قرار است که او در این سفر همراه شما باشد. حتماً می‌دانی که او از

نسل ابراهیم علیه السلام است و احترامش لازم است. از تو می‌خواهم تو در این سفر همراه او باشی و او را یاری کنی.

— چشم، بانوی من!

چند روز می‌گذرد، دیگر وقت سفر به شام است. اکنون محمد علیه السلام

بیست و پنج سال دارد و می‌خواهد برای مدتی از عموی خود جدا بشود.

او برای خدا حافظی به خانه عمویش، ابوطالب می‌رود. ابوطالب او را

در آغوش می‌گیرد و برایش دعای سفر می‌خواند و از خدا می‌خواهد تا

او به سلامتی، این سفر را پشت سر بگذارد. ^{۳۷}

محمد علیه السلام به سوی کعبه می‌رود و گرد آن طواف می‌کند و با خدای

خویش سخن می‌گوید و آماده حرکت می‌شود.

او باید سریع خودش را به محل کاروان برساند.^{۳۸}

هنوز خورشید طلوع نکرده است. میسیره منتظر محمد^ﷺ است. او همه شتران را آماده کرده است. محمد^ﷺ نزد او می‌آید. باید همه کالاها را بار شترها کرد و حرکت نمود.

کارگران مشغول بار زدن شترها هستند، تعدادشان بسیار زیاد است. محمد^ﷺ بر کار آنها نظارت می‌کند تا بارها به دقت بسته شوند. ساعتی می‌گذرد، آفتاب بالا آمده است. دیگر وقت حرکت است. صدای زنگ شترها به گوش می‌رسد. کاروان به سوی شام حرکت می‌کند.

مؤسسه تحقیقاتی و فرهنگی
پژوهش‌های تاریخی و فرهنگی

۵

درختی که به یکباره سبز شد!

اول باید از کوه‌ها عبور کنیم و بعد از آن به بیابان‌های خشک می‌رسیم. چند روزی می‌گذرد، ما آرام آرام به سوی شام حرکت می‌کنیم.

در یکی از روزها مسافت زیادی را طی می‌کنیم. همه خسته شده‌ایم، غروب نزدیک است، دیگر باید در همین اطراف اتراق کنیم. ما داخل درّه‌ای عمیق هستیم.

میسیره می‌خواهد دستور توقف بدهد؛ اما محمد علیه السلام به او می‌گوید:

— نگاه به آسمان کن، چه می‌بینی؟

— خورشید در حال غروب!

— نه، طرف مشرق را می‌گویم. خوب نگاه کن!

— ابرهای سیاه را می‌بینم.

— این نشانه باران است. ما نباید در اینجا اتراق کنیم.

به دستور محمد ﷺ کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد؛ اما کاروان دیگری که همراه ما می‌آید در همین درّه اتراق می‌کند. نام رئیس آن کاروان، مُضَعَب است.

میسیره از سر دلسوزی نزد مُضَعَب می‌رود:

— امشب در اینجا اتراق نکنید. اگر باران بیارد خطر سیل شما را تهدید می‌کند.

— چه کسی گفته که در این فصل تابستان در اینجا باران می‌بارد؟

... محمد.

— برو به او بگو که اگر ما از باران می‌ترسیدیم هرگز تاجر نمی‌شدیم! میسیره ناراحت می‌شود و برمی‌گردد. کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد. ما با سختی از آن درّه عبور می‌کنیم.

هوا کم‌کم تاریک می‌شود، در آن طرف تپه‌ای به چشم می‌آید. وقتی بالای آن تپه می‌رسیم محمد ﷺ اینجا را برای اتراق مناسب می‌بیند.

بارها را از شترها پایین می‌گذاریم و چند خیمه کوچک برپا می‌کنیم. شام مختصری می‌خوریم.

تو که خیلی خسته هستی زود به خواب می‌روی. من به آسمان نگاه می‌کنم. نور مهتاب، همه جا را روشن کرده است. نسیم می‌وزد، هوا خنک می‌شود. کم‌کم خواب به چشمانم می‌آید.

قطرات بارانی که بر ما می‌بارد از خواب بیدارمان می‌کند. چه باران
تندی! هوا طوفانی شده است. همه جا تاریک است، مهتاب دیگر پیدا
نیست. ابرهای سیاه به اینجا رسیده‌اند.

باران تندی می‌بارد! آب از این کوه‌ها جاری می‌شود و به سمت درّه
می‌رود.

چقدر خوب شد که ما به بالای این تپه آمدیم!



صبح فرا می‌رسد، دیگر از ابرها خبری نیست. اکنون می‌توانیم به
سوی شام حرکت کنیم.

آنجا را نگاه کن! چند نفر به سوی ما می‌آیند. آنها کیستند؟
نزدیک‌تر می‌آیند. آنها همراهان مُضَعَب هستند که دیشب در آن درّه
اتراق کردند. پس شترهای آنها کجایند؟

آنها نزد محمّد ﷺ می‌آیند و به او خبر می‌دهند که دیشب سیل آمد. و
مُضَعَب و دیگران که نمی‌توانستند از کالاها دل بکنند، گرفتار شده
و غرق شدند. همه شترها در تاریکی شب رمیدند.

همان باران تند که بر دل این کوه‌ها بارید، سیل بزرگی شد و در آن
درّه به راه افتاد.

از آن کاروان فقط همین چند نفر مانده‌اند که نه شتری دارند و نه
باری!

درختی که به یکباره سبز شد! / ۴۱

محمد ﷺ از میسیره می خواهد تا به آنها قدری غذا بدهد که بتوانند به مکه باز گردند.^{۳۹}

کاروان به پیش می رود، روزها و شبها می گذرند، کوهها و بیابانها پشت سر گذاشته می شوند...

ما فاصله زیادی تا شهر شام نداریم. اینها، درختان زیتون هستند که در این اطراف رویده اند.

نزدیک ظهر است و خوب است همین جا، کنار آن صومعه اتراق کنیم.

صومعه به جایی می گویند که یهودیان برای عبادت در آنجا جمع می شوند. بعضی از مردم این سرزمین پیرو دین موسی ﷺ باقی مانده اند. آفتاب می تابد، باید زیر سایه درختان برویم. شتران رها می شوند تا علفهای خودروبی را که در اینجا رویده است بخورند.

میسیره آن طرف ایستاده است و مواظب کالاها است. عدهای هم آتشی روشن می کنند تا بعد از مدت ها، غذای گرمی بخوریم.

من فکر می کنم که نهار، کباب باشد! آنها گوسفندی را در میانه راه خریده اند و قرار است گوشت آن را کباب کنند.

خوب است من هم در تهیه نهار کمکی بکنم. گوشت تازه گوسفند را آماده کرده و روی آتش می گذارم.

صدایی به گوش می‌رسد: بشتابید! بشتابید!
 این یکی از همراهان ما است که کمک می‌طلبد.
 با شنیدن این صدا همه از جا برمی‌خیزند، شمشیرهای خود را
 برمی‌دارند و با سرعت می‌روند.
 چه خبر شده است؟ آیا خطری کاروان را تهدید کرده است؟ آیا
 دزدان به ما حمله کرده‌اند؟
 در این میان نگاهم به مردی می‌افتد که به سوی صومعه می‌دود. هیچ
 خبری از دزدان نیست، همه بارهای کاروان صحیح و سالم است:
 — چه شده که همه را به یاری فرا خواندی؟
 — مگر ندیدی که آن مرد یهودی چگونه به محمد ﷺ خیره شده بود؟
 مگر نمی‌دانی که یهودیان، دشمن او هستند؟^{۲۰}



من برمی‌خیزم و نزدیک صومعه می‌روم. می‌بینم که آن یهودی در
 بالای پشت بام صومعه ایستاده است و به آن طرف نگاه می‌کند. او به
 محمد ﷺ خیره شده است که زیر درختی نشسته است.
 او را صدا می‌زنم و به او می‌گویم:
 — چرا قصد جان محمد را کردی؟
 — چه کسی این حرف را زده است؟
 — مگر نیامده بودی تا به او آزاری برسانی؟

— هرگز! من آمده بودم تا او را ببینم! من مثل بقیه یهودیان نیستم. من هیچ‌گاه حق را کتمان نمی‌کنم. من هرگز دینم را به دنیا نمی‌فروشم. ماجرا چیست؟ او باید برای من بیشتر سخن بگوید. نزدیک‌تر می‌شوم و از او می‌خواهم برایم سخن بگوید.



سال‌ها پیش استادی داشتم که برای من تورات می‌خواند. نسخه‌ای از تورات اصلی به دست او رسیده بود. او برایم می‌گفت که علمای یهود تورات را تحریف کرده‌اند. یک روز او مرا صدا زد و به من خبر داد که مرگش نزدیک است. سپس صفحه‌ای از تورات را به من نشان داد و گفت: این صفحه را بخوان.

من شروع به خواندن آن کردم. در آن صفحه، نشانه‌های آخرین پیامبر خدا نوشته شده بود. آن نشانه‌ها آن قدر واضح بود که وقتی من آن صفحه را خواندم خیال کردم پیامبر موعود را می‌بینم.

اشک در چشمان استادم حلقه زد، بعد دست مرا گرفت و کنار درخت خشک شده‌ای برد و گفت: به زودی آخرین پیامبر خدا از اینجا عبور خواهد نمود و زیر این درخت خواهد نشست. این درخت سال‌هاست که خشکیده است، وقتی آخرین پیامبر زیر آن بنشیند این درخت، سبز خواهد شد و برگ‌های تازه خواهد داد. این معجزه‌ای خواهد بود تا تو

بتوانی او را بشناسی. یادت باشد که سلام مرا به او برسانی.

اکنون سال‌هاست که من منتظر آمدن پیامبر موعود هستم. هر وقت کاروانی از مکه به اینجا می‌آید به جستجوی او هستم.

من امروز از بالای بلندی، چشم به راه دوخته بودم. شما را دیدم که به این سو می‌آیید. حسی به من می‌گفت که امروز گمشده خود را می‌یابم.

جوانی را در کاروان شما دیدم که شبیه گمشده من بود. با خود گفتم خوب است او را امتحان کنم. اولین نشانه پیامبر این است که او هرگز بت پرست نباشد. رو به او کردم و گفتم: ای جوان عرب! تو را به لات و عزی قسم می‌دهم.

او در جواب من گفت: وای بر تو، ای مرد یهودی! نام خدا را رها می‌کنی و نام بت‌ها را به زبان می‌آوری!

سریع برگشتم و کتاب تورات را در دست گرفتم و آمدم، گاهی نگاه به تورات می‌کردم و گاهی نگاه به آن جوان.

همه نشانه‌های آن درست بود. اکنون باید صبر می‌کردم تا ببینم معجزه سبز شدن درخت روی می‌دهد یا نه.

شما بارهای شتران را باز کردید و سپس به زیر سایه درختان سبز رفتید؛ اما آن جوان به زیر همان درخت خشکیده رفت که استادم نشانم داده بود.

به اذن خدا آن درخت سبز شد و در یک لحظه، برگ‌های تازه داد.

باور کردن آن سخت بود.

اینجا بود که من بی اختیار شدم و به سوی آن جوان دویدم تا صورتش را ببوسم. ناگهان صدایی بلند شد: «بشتابید! بشتابید»، همه به سوی من هجوم آوردند و من فرار کردم.^{۴۱}

به زودی محمد ﷺ دعوت خود را آشکار خواهد کرد و جبرئیل بر او نازل خواهد شد. او همان کسی است که پیامبران الهی، مژده آمدنش را داده‌اند.

ما از اوّل این سفر با او همسفر بودیم و او را نمی‌شناختیم. باید نزد میسیره برویم و ماجرا را به او بگوییم. حتماً او خیلی خوشحال خواهد شد.

آیا تو می‌دانی میسیره کجاست؟

او زیر آن درخت زیتون نشسته است. نزد او می‌رویم و با او سخن می‌گوییم. او از جای خود برمی‌خیزد و به همان صومعه می‌رود تا با آن مرد یهودی سخن بگوید.

مدتی می‌گذرد. میسیره به سوی ما می‌آید. او بسیار خوشحال است که حقیقتی بزرگ را فهمیده است.

اکنون دیگر موقع حرکت است، باید هر چه سریع‌تر به شهر شام

برویم. فکر می‌کنم ما نزدیک غروب آفتاب، آنجا باشیم...
نگاه کن! آنجا دروازه شهر شام است. بعد از مدتی ما به محل اتراق
کاروان‌ها می‌رویم و بارها را از شترها پایین می‌گذاریم.
عده‌ای برای خریدن کالاها آمده‌اند؛ اما آنها باید بروند و صبح زود
بیایند.

امشب، آسمان شام مهتابی است. نسیم خنکی می‌وزد. بوی برگ
درختان زیتون به مشام می‌رسد.

هنوز آفتاب نروده است که تاجران شام می‌آیند تا کالاهای ما را
خریداری کنند. جمعیت زیادی جمع می‌شود، هر کس برای کالاها
قیمتی می‌گذارد.

کالایی که ما آورده‌ایم، عطر و صمغ و نقره و طلاست. باید همه این‌ها
را بفروشیم و ابریشم و اسلحه و روغن و گندم خریداری کنیم و به مکه
ببریم.

من که سررشته زیادی از کار تجارت ندارم، باید منتظر بمانم تا کار
خرید و فروش کالاها تمام شود.

چند روز می‌گذرد، ما آماده بازگشت می‌شویم. کالاهای خریداری
شده را بر روی شترها بار می‌زنیم و کاروان به سوی مکه حرکت
می‌کند.

راهی بس طولانی در پیش داریم. بیابان‌ها و کوه‌ها را پشت سر می‌گذاریم، شب‌ها و روزها می‌گذرند...

ما اکنون نزدیک مکه هستیم. اینجا بازار «تهامه» است، جایی که می‌توانیم کالاهایی را که از شام آورده‌ایم بفروشیم. تاجرانی در اینجا هستند که کالای ما را می‌خرند و به سوی یمن می‌برند.^{۴۲}

مدتی در اینجا می‌مانیم. کالاها به قیمت خوبی به فروش می‌روند. وقتی کار فروش کالاها تمام شود به مکه خواهیم رفت.

میسیره خیلی خوشحال به نظر می‌رسد، کاروان امسال، چندین برابر سال‌های قبل سود داشته است.

این سود زیاد فقط به برکت حضور محمد ﷺ است!

مؤسسه پژوهش‌های اسلامی

برای بانو خبری خوش آوردم!

وارد شهر مکه می شویم، گویا خبر ورود ما به مردم رسیده است. آن پیرمرد که به این سو می آید، ابوطالب است. او به استقبال برادرزاده اش، محمد ﷺ آمده است.

اکنون محمد ﷺ در آغوش عموی مهربانش است. اشک شوق در چشمان هر دو حلقه می زند. ابوطالب خدا را شکر می کند که محمد ﷺ صحیح و سالم از سفر برگشته است.

آنها به سوی خانه حرکت می کنند. محمد ﷺ ماجرای سفر را برای عمویش می گوید. ابوطالب لبخندی می زند.

ابوطالب با خود فکر می کند که دیگر می تواند زندگی محمد ﷺ را سر و سامان بدهد. وقتی او به خانه می رسد از همسرش، فاطمه بنت آسَد می خواهد که در جستجوی همسر مناسبی برای محمد ﷺ باشد.

به راستی چه کسی لیاقت خواهد داشت که همسر آخرین پیامبر
باشد؟

میسیره به سوی خانه خدیجه می‌رود تا به او گزارش سفر را بدهد. او
وارد خانه می‌شود و به سوی اتاق بانو می‌رود. او در گوشه‌ای می‌نشیند
و منتظر آمدن بانو می‌شود.

بعد از لحظاتی بانو وارد می‌شود، میسیره از جا برمی‌خیزد:

— بانوی من، سلام!

— سلام بر میسیره!

— خبر خوبی برای شما دارم. می‌دانم شما از شنیدن آن خیلی
خوشحال می‌شوید.

— خوش خبر باشی!

— در این سفر ما به اندازهٔ چهل سفر سود کردیم، این سگه‌های طلا
سود این سفر است.^{۴۳}

— خدا را شکر. مگر شما در این سفر چه خریدید و چه فروختید که
این قدر سود کردید؟

— ما همان کالای همیشگی را خرید و فروش کردیم.

— پس چرا این همه سود کردید؟

— من فکر می‌کنم همه این‌ها به برکت پیامبر موعود بود.

— پیامبر موعود! تو او را از کجا می‌شناسی؟
 اینجا است که میسیره به خود می‌آید. یادش می‌آید که خدیجه از
 ماجرای آن مرد یهودی خبر ندارد.
 خدیجه منتظر است تا میسیره پاسخ بدهد. میسیره باید همه ماجرا را
 شرح بدهد. به راستی میسیره در این سفر چه دیده و چه شنیده است؟

— بانوی من! وقتی ما نزدیکی شام رسیدیم کنار صومعه‌ای اتراق
 کردیم. در آنجا معجزه‌ای روی داد؟
 — چه معجزه‌ای؟

— وقتی در آنجا اتراق کردیم، محمد به زیر درخت خشکیده‌ای رفت.
 ناگهان آن درخت سبز شد.

— یعنی آن درخت برگ‌های تازه درآورد؟
 — آری، آنجا بود که مردی یهودی به سوی محمد آمد و خیره به او
 نگاه کرد و به ما خبر داد که محمد، همان پیامبر موعود است.

— اکنون محمد کجاست؟ او چرا برای گرفتن مزدش اینجا نیامد؟

— او به خانه عمویش رفت. شاید فردا به اینجا بیاید.^{۴۴}

باید به میسیره مزدگانی بدهم! او بهترین خبر را برای من آورده است.
 خدیجه دستور می‌دهد تا دویست درهم و دو شتر به میسیره به عنوان

مزدگانی بدهند.^{۴۵}

میسیره تشکر می‌کند و از بانو اجازه می‌گیرد و اتاق را ترک می‌کند. او به یاد سال‌ها پیش می‌افتد، روزی که مسافری از شام به مکه آمده بود تا زادگاه آخرین پیامبر خدا را ببیند.

هنوز طنین صدای آن مسافر در گوش خدیجه است: «بزودی آخرین پیامبر خدا در این شهر ظهور خواهد کرد و به آیین بت‌پرستی پایان خواهد داد».

خدیجه از همان روز منتظر آخرین پیامبر بود؛ اما نمی‌دانست که گمشده‌اش، پسر عمویش، محمد ﷺ است.

حتماً تعجب می‌کنی؟ شاید تا به حال این مطلب را نشنیده‌ای. محمد ﷺ و خدیجه دختر عمو و پسر عمو هستند. هر دوی آنها از نسل «قُصَی» می‌باشند.

نمی‌دانم نام «قُصَی» را شنیده‌ای؟ او از نسل ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام بود و چندین پسر داشت.

یکی از پسرهای او «عَبْد مَنَاف» بود که محمد ﷺ از نسل اوست، پسر دیگر او «عَبْد العزیز» بود که خدیجه از نسل او می‌باشد.^{۴۶}

اکنون خدیجه به پسر عمویش می‌اندیشد.

۷

فقط به خاطر تو

چند روز می‌گذرد و خدیجه در قلب خود احساس خوبی نسبت به محمد ﷺ پیدا می‌کند. او نمی‌تواند این احساس خود را به زبان بیاورد. قلب او جایگاه عشق مقدسی شده است.

خدیجه شنیده است که ابوطالب در جستجوی همسری نجیب برای محمد ﷺ است. خدیجه با خود فکر می‌کند که چقدر خوب بود محمد ﷺ به خواستگاری او می‌آمد.

آیا او می‌تواند این عشق را به کسی بگوید؟

نه، اگر مردم این مطلب را بفهمند، چه خواهند گفت؟

خدیجه! تو دیوانه شده‌ای؟ آخر تو که خواستگارانِ چون شاه یمن داری، چرا می‌خواهی همسر محمد ﷺ بشوی؟ آیا فراموش کرده‌ای که او تا دیروز کارگر تو بوده است؟

مگر او از مال دنیا چه دارد؟

همه سرمایه او تا چندی قبل، یک چوب دستی بود که با آن چوپانی می‌کرد. او فقط دو شتر دارد که آنها را خود تو به عنوان مزد به او داده‌ای.

آخر چه شد که تو ملکه یمن بودن را رها کردی و حالا می‌خواهی با یک چوپان ازدواج کنی.

این‌ها سخنانی است که مردم به خدیجه خواهند گفت.

خدیجه با خود فکر می‌کند...



شب‌ها که همه مردم به خواب می‌روند، خدیجه بیدار است. او که سال‌ها در انتظار پیامبر موعود بوده است، اکنون گمشده خود را یافته است.

خدیجه می‌داند که وقتی محمد ﷺ رسالت خود را آشکار کند، این مردم بت‌پرست او را اذیت و آزار خواهند کرد.

زندگی با محمد ﷺ پر از دغدغه‌های بزرگ است، این زندگی سراسر، مبارزه با بت‌ها و طاغوت‌های زمان است.

هر کس جای خدیجه باشد به زندگی راحت خود فکر می‌کند. مگر او چه چیزی کم دارد؟ ثروت فراوانی دارد و بهترین خانه این شهر از آن اوست.

او این همه خواستگارِ ثروتمند دارد. کافی است به یکی از آنها جواب مثبت بدهد. او می‌تواند زندگی راحتی داشته باشد.
همه این‌ها درست است؛ اما دل خدیجه به دنبال چیز دیگری است.

خدایا! راز خود را با که بگویم؟ آیا کسی حرف مرا خواهد فهمید؟ آیا کسی مرا باور خواهد کرد؟
من فقط به خاطر تو می‌خواهم با محمد ﷺ ازدواج کنم، پس خودت کمک کن! خودت یاریم کن!
تو بر هر کاری توانا هستی. تو می‌توانی مرا به او برسانی. تو می‌توانی دل او را به من متمایل کنی.
خدایا! من اکنون به کمک تو نیاز دارم. من هیچ کسی را غیر از تو ندارم...

آفتاب سوزانِ مکه بیداد می‌کند. اکنون اطراف کعبه خلوت است و خدیجه می‌تواند برای طواف برود.
او بر جای دست ابراهیم ﷺ بوسه می‌زند و سپس پرده کعبه را می‌گیرد و با خدای خویش سخن می‌گوید. اشک او جاری می‌شود...
خدیجه با چشمانی که دیگر قرمز شده است به خانه می‌رود. وقتی به خانه می‌رسد، مستقیم به اتاق خود می‌رود و در را می‌بندد. خدمتکاران او تعجب می‌کنند. چه شده است؟ چرا خدیجه این قدر ناراحت است؟

یکی از خدمتکاران به خانه هاله، خواهر خدیجه می‌رود و از او می‌خواهد تا به دیدن خدیجه بیاید.

هاله با سرعت خود را به خانه خدیجه می‌رساند و وارد اتاق می‌شود. او کنار خدیجه می‌آید. حال او را دگرگون می‌یابد. او نگاهی به خدیجه می‌کند و می‌گوید:

— خواهر! چه شده است؟ چرا رنگ صورتت پریده است؟

— چیزی نیست.

آیا خدیجه می‌تواند راز خود را به خواهرش، هاله بگوید؟

نه، باید صبر کرد، هنوز وقت آن نشده است. می‌ترسم هاله هم به خدیجه اعتراض کند و چنین بگوید: رسم است که مرد به خواستگاری زن برود، حالا تو می‌خواهی به خواستگاری محمد ص بروی! اگر تو کسی بودی که خواستگار نداشتی، تعجب نمی‌کردم.

شب فرا می‌رسد و خدیجه در اتاق خود تنها نشسته است. نور کم رنگ ماه از پنجره می‌تابد.

خدیجه در فکر است. چشمانش پر از اشک است. او نمی‌داند چه کند. خدا را صدا می‌زند و از او یاری می‌طلبد.

خدیجه حرفی ندارد که همه سنت‌ها را بشکند و خودش به محمد ص پیشنهاد ازدواج بدهد؛ اما مشکل این است که او نمی‌داند آیا محمد ص

او را قبول خواهد کرد یا نه؟

خدیجه با خود می‌گوید: نکند من لیاقت همسری محمد ﷺ را نداشته باشم.

خدایا! من چه کنم؟ عشقی مقدّس را در قلبم ریختی و پریشانم کردی! فقط تو می‌توانی آرام کنی!
ای آرامش دل‌بندگانت!

— می‌خواستم مطلبی را به تو بگویم.

— من آماده شنیدن آن هستم.

— خواهر! چگونه من حرفم را بزنم؟

— من خواهر تو هستم، راحت باش، حرفت را بزن.

— من به یک نفر علاقه پیدا کرده‌ام.

— مبارک است! پس سرانجام تصمیم گرفتی ازدواج کنی.

خدیجه لبخندی می‌زند. هاله خیلی خوشحال می‌شود و می‌پرسد:

— خوب بگو بدانم کدام مرد توانست دل تو را برباید؟ تو به کدام

خواستگاران علاقه پیدا کرده‌ای؟ نکند شاه یمن را انتخاب کردی؟

— نه، من به کسی علاقه پیدا کرده‌ام که تا به حال به خواستگاری من

نیامده است!

— می‌دانی که ما خانواده نجیبی هستیم و هرگز این رسم‌ها را نداشتیم!

خدیدجه سرش را پایین می‌اندازد و سکوت می‌کند. او نمی‌داند به خواهر چه جوابی بدهد. چاره‌ای نیست باید واقعیت را بگوید پس چنین می‌گوید:

— خواهرم! آن روز عید را به خاطر داری که مسافری از شام به شهر ما آمده بود.

— همان مسافر که برای دیدن زادگاه آخرین پیامبر به مکه آمده بود؟
— آری.

— هرگز یادم نمی‌رود که او چقدر مشتاق دیدن آخرین پیامبر بود.

— خواهر! من فهمیده‌ام که آن پیامبر موعود کیست؟

— راست می‌گویی! پس چرا به من خبر ندادی؟ پیامبر موعود کیست؟
— محمد.

— تو از کجا این را فهمیدی؟

— این مطلب را میسره به من گفت. وقتی آنها به شام رفتند، یکی از علمای یهود، محمد را می‌بیند و به میسره می‌گوید او همان پیامبر موعود است.

هر دو خواهر سکوت می‌کنند و دیگر حرفی نمی‌زنند. آنها فقط به هم نگاه می‌کنند.

هاله نمی‌داند چه بگوید. راستش را بخواهی او به خواهر خود غبطه می‌خورد. او باور نمی‌کند که خدیدجه این قدر آسمانی فکر کند.

اگر این ازدواج صورت بگیرد نام و یاد خدیجه، جاودانه خواهد شد. خدیجه می‌خواهد همسر پیامبر خدا بشود. هاله راز گریه‌های شبانه خدیجه را می‌فهمد. آری، چهره رنگ‌پریده خدیجه نشانه عشق او به محمد ﷺ است. لحظاتی می‌گذرد، اکنون هاله رو به خدیجه می‌کند و می‌گوید: خواهر! محمد جوان بسیار خوبی است؛ اما آیا می‌دانی که دستش از مال دنیا خالی است؟

خدیجه چگونه جواب خواهر را بدهد؟



چرا همه مردم نگاهشان به ثروت و مال دنیا است و اگر مردی فقیر باشد، کسی همسر او نمی‌شود؟ این‌ها از سنت‌های جاهلی است که مردم همه ارزش‌ها را در پول خلاصه می‌کنند.

مردم این روزگار فقط به دنیا فکر می‌کنند و شیفته آن شده‌اند؛ من این را نمی‌خواهم. من می‌خواهم شیفته آسمان باشم! اگر ملکه یمن بشوم به زودی این عزت به پایان خواهد رسید و من فقط با یک کفن به قبر خواهم رفت. من می‌خواهم عزتی بی‌پایان را برای خود بخرم و به سعادت ابدی برسم که همان رضایت خداست.

من خدیجه‌ام. از نسل ابراهیم علیه السلام!
خواهرم! در نگاه من ثروتمند بودن ارزش نیست. این را خوب بدان!
ارزش‌های من چیزهایی است که بوی آسمان می‌دهد!

اکنون هاله به فکر فرو می‌رود. او دیگر به خدیجه حق می‌دهد. هاله باید برای خدیجه مادری کند. اگر مادر آنها زنده بود در این شرایط برای خدیجه چه می‌کرد؟ هاله باید همان کار را بکند. او خواهر بزرگ‌تر است.

دیگر وقت خداحافظی است. هاله از جا برمی‌خیزد تا به خانه خود برود.

خدیجه خدا را شکر می‌کند که توانست حرف دلش را به خواهرش بگوید. هاله به خوبی حرف خدیجه را فهمید و او را درک کرد.

خدیجه خود را منتظر سخنان تندی کرده بود. مثلاً خواهرش به او بگوید: مگر دیوانه‌ای که عاشق یک چوپان شده‌ای؟

ولی نام محمد صلی الله علیه و آله چیست که این گونه خواهر خدیجه را آرام کرد؟ آری، این نام آسمانی، آرام‌بخش همه دل‌ها است. یاد محمد صلی الله علیه و آله، یاد خداست.

امشب خواب به چشمان هاله نمی‌رود. او به خدیجه فکر می‌کند و

دلش می‌خواهد به خواهرش کمک کند.

او می‌داند که اگر این ازدواج سر نگیرد، خدیجه دیگر ازدواج نخواهد کرد.

هاله شنیده است که ابوطالب به دنبال همسر مناسبی برای محمد ﷺ است. شاید به همین زودی محمد ﷺ ازدواج کند. هاله نباید فرصت را از دست بدهد.

به راستی او چه باید بکند؟ اگر زنان مکه بفهمند که خدیجه عاشق محمد ﷺ شده است چه خواهند کرد؟

هاله در حیاط خانه قدم می‌زند و به ستارگان آسمان نگاه می‌کند که در تاریکی شب می‌درخشند.

ناگهان فکری به ذهن او می‌رسد: باید با محمد سخن بگویم! آری، باید این راز را با محمد در میان گذاشت. این بهترین راه است.

— خدیجه! سریع آماده شو!

— هاله! مگر قرار است جایی برویم؟

— آری، می‌خواهیم برای طواف کعبه برویم.

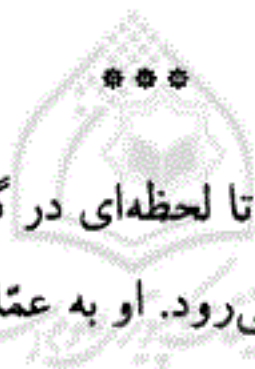
— چشم. الآن آماده می‌شوم.

بعد از دقایقی، خدیجه همراه هاله به سوی کعبه حرکت می‌کنند. آن

کود را می‌بینی! آنجا را کوه صفا می‌گویند.

آنجا را نگاه کن! آنجا دو نفر را می بینی که بالای کوه صفا نشسته اند. چهره یکی از آنها آشنا به نظر می رسد. او محمد ﷺ است که با دوستش عمار در بالای کوه نشسته اند.

نشستن روی کوه صفا ثواب زیادی دارد، کوه صفا همان جایی است که وقتی آدم ﷺ از بهشت رانده شد در بالای آن قرار گرفت. آدم ﷺ آن قدر بالای این کوه گریه کرد تا خدا گناه او را بخشید. کوه صفا مکان بسیار مقدّسی است.^{۴۷}



هاله از خدیجه می خواهد تا لحظه ای در گوشه ای صبر کند. هاله خودش به سوی کوه صفا می رود. او به عمار اشاره می کند تا از کوه پایین بیاید.

نگاه خدیجه به بالای کوه صفا می افتد، محمد ﷺ را می بیند که در آنجا نشسته است. گویی همه هستیش در آنجاست. قلبش تند تند می زند. او سریع نگاه خود را از محمد ﷺ می گیرد، نجابتش مانع می شود تا به محمد ﷺ خیره بماند.

عمار از کوه پایین می آید. هاله به او چنین می گوید:

— عمار! من می خواستم مطلب مهمی را به تو بگویم.

— چه مطلبی؟

— شنیده ام که ابوطالب به دنبال همسری خوب و نجیب برای محمد

است.

— آری، من خودم پیشنهاد چند مورد را به آنها داده‌ام.

— خوب، نتیجه چه شده است؟

— تو که می‌دانی مردم امروز فقط به پول و ثروت دنیا فکر می‌کنند.

— ای عمار! من همسری برای محمد سراغ دارم که این‌گونه فکر

نمی‌کند.

— هاله! حتماً می‌دانی که هر کسی شایستگی ازدواج با محمد را

ندارد. محمد به دنبال همسری می‌گردد که نجیب باشد.

— من قول می‌دهم که بهترین گزینه را برای محمد پیدا کرده باشم.

— نامش چیست؟

— خدیجه!

— خواهرت را می‌گویی؟

— آری.^{۴۸}

عمار نمی‌داند چه بگوید، او خیلی تعجب کرده است، چگونه

زیباترین و ثروتمندترین بانوی عرب حاضر شده است با محمد ﷺ

ازدواج کند؟ این با عقل جور در نمی‌آید.^{۴۹}

هاله بار دیگر عمار را صدا می‌زند و می‌گوید: از تو می‌خواهم تا با

محمد ﷺ درباره این موضوع سخن بگویی.

عمّار باز هم سکوت می‌کند. او هر چه فکر می‌کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. چه شده است که خدیجه، شاه یمن را جواب کرده و حالا می‌خواهد همسر محمّد ﷺ بشود؟

ای عمّار! زیاد فکر نکن!

هیچ کس نمی‌تواند پاسخ این سؤال را بدهد!
خدا هم امروز به خدیجه افتخار کرد.

ای عمّار! خدیجه می‌خواهد در اوج سیاهی‌ها همچون خورشیدی بدرخشد.

در روزگاری که همه ارزش‌ها فراموش شده‌اند خدیجه، چه انتخاب زیبایی کرد.

هنر این است که در اوج سیاهی‌ها بدرخشی، وقتی که همه مردم خوب هستند، خوب بودن هنر نیست!!

هاله با عمّار خداحافظی می‌کند و برای طواف می‌رود، او در جستجوی خواهرش است و خواهرش را کنار کعبه می‌یابد در حالی که پرده کعبه را گرفته است و آرام آرام گریه می‌کند و با خدای خود سخن می‌گوید:

خدایا!... فقط به خاطر تو!

من از میان همه، محمّد ﷺ را انتخاب کردم؛ و همه آداب و رسوم را

کنار گذاشتم و برای او پیام فرستادم.^{۵۰}

من آماده‌ام تا همه وجود و همه ثروتم را به پای او بریزم؛

من کنیز او می‌شوم و هستی خود را فدایش می‌کنم.

من همه این کارها را فقط به خاطر تو انجام می‌دهم.

و تو چه می‌دانی که خدا چه جوایی به خدیجه می‌دهد، بگذار این قلم

چنین بنویسد:

ای خدیجه! ای فرشته زیبای من!

تو از همه چیز خود به خاطر من گذشتی، تو کنیز دوست من شدی!

تو به خاطر من، همه وجود و ثروت خود را به پای محمد ﷺ

می‌ریزی.

من هم به خاطر تو، گل زیبای خود را به تو می‌دهم.

من فقط به خاطر تو، به تو فاطمه می‌دهم.

تو چه می‌دانی فاطمه کیست. فاطمه، گل سرسید هستی من است.



وقتی خورشید شیفته تو شد

- تنگ غروب عمار در خانه نشسته است و با خود فکر می‌کند.
آیا موافقی نزد او برویم و قدری با او سخن بگوییم؟
— به چه فکر می‌کنی؟ عمار! کپی‌رایت
— آری، من باید پیام خدیجه را به محمد برسانم؛ اما نمی‌دانم چگونه؟
— همین امشب نزد محمد برو و ماجرا را بگو.
— تو که نویسنده هستی، نمی‌شود یک متنی را برای من بنویسی؟
— برای چه؟
— تا من آن را بخوانم و پیام خدیجه را این گونه برسانم.
— من خود نیز در نوشتن این کتاب، بارها ماندم چه بنویسم و آرزو
کردم کاش این کتاب را یک نویسنده زن می‌نوشت، ما مردها هر کاری
هم بکنیم نمی‌توانیم احساسات نجیبانه یک زن را بیان کنیم!

— پس می‌گویی چه کنم؟ چه بگویم؟
 — توکل به خدا داشته باش، خودش کمکت می‌کند.

ساعتی از شب گذشته است. در خانه به صدا در می‌آید، محمد ﷺ بر می‌خیزد و در خانه را باز می‌کند و عمّار را می‌بیند. او را به داخل خانه دعوت می‌کند.

محمد ﷺ برایش نوشیدنی خنک می‌آورد. عمّار می‌گوید:

— شنیدم که عمویت، ابوطالب می‌خواهد برایت زن بگیرد.

— آری، من دیگر باید ازدواج کنم.

— بگو بدانم خودت کسی را هم در نظر داری؟

— من این کار را به عمویم ابوطالب و عمّه‌ام صفیه سپردم.

— من برای تو یک همسر خوب سراغ دارم.

— خوب، برو به عمو و عمّه‌ام بگو، اگر آنها پسند کردند به

خواستگاریش می‌رویم.

عمّار به صورت پاک و نورانی محمد ﷺ نگاه می‌کند لبخند شادمانی

می‌زند و می‌گوید:

— این کسی را که من می‌گویم آنها حتماً می‌پسندند، مهم این است که

تو بخواهی با او ازدواج کنی.

— چه کسی را می خواهی معرفی کنی؟

— خدیجه.

عمار خیلی خوشحال است که توانست وظیفه خود را انجام بدهد. او با محمد ﷺ خداحافظی می کند و به خانه خود می رود.

او وقتی به خانه می رسد از خود سؤال می کند: آیا محمد ﷺ به خواستگاری خدیجه خواهد رفت؟

حتماً محمد ﷺ می داند که خدیجه خواستگاران زیادی دارد. خدیجه زیباترین و ثروتمندترین زن عرب است، به همین دلیل، شاه یمن به خواستگاری او آمده است.

ثروتمندان مکه نیز به خواستگاری او آمده اند؛ اما خدیجه همه آنها را ناامید کرده است.

باید امشب محمد ﷺ تصمیم خود را بگیرد، آیا او به خواستگاری خدیجه خواهد رفت؟

او به خوبی می داند که مردم مکه فقط به یک بانو، «طاهره» می گویند، آن هم خدیجه است. طاهره یعنی پاکدامن!

هیچ کس به پاکدامنی و نجابت خدیجه نمی رسد، او از نسل ابراهیم ﷺ است.

خدیجه دختر عموی اوست و محمد ﷺ به خوبی او را می‌شناسد.
خیلی‌ها آرزو دارند جای او باشند، زیباترین و ثروتمندترین بانوی
عرب شیفته او شده است.

به راستی محمد ﷺ شیفته کدام خوبی خدیجه می‌شود؟
آیا او به زیبایی خدیجه دل می‌ببندد یا به ثروت خدیجه؟
هرگز!!

او می‌خواهد سراغ خود خدیجه برود، نه سراغ ثروت بی‌اندازه او و نه
سراغ زیبایی او! ^{۵۱}



ای خدیجه! برای چه شیفته محمد ﷺ شدی؟

تو که می‌دانی او فقیر است، پس چرا او را انتخاب کردی؟
فهمیدم. در نگاه تو، دنیا هیچ ارزشی ندارد، هر چه پایان‌پذیر باشد دل
تو را نمی‌رباید!

تو به دنبال صداقت و انسانیت هستی. تو می‌خواهی با مردی ازدواج
کنی که از دنیا آزاد است.

تو خوب می‌دانی، ثروتمند واقعی کسی است که دنیا برای او ارزشی
نداشته باشد.

تو نمی‌خواهی که دیگر در فکر دنیا و آب و خاک باشی. تو فهمیده‌ای

که ارزش عمر تو از همه این‌ها بالاتر است. تو می‌خواهی عمر خود را
صرف چیزی کنی که بی‌نهایت است!

تو خوب می‌دانی مردی که به دنیا دل نبندد، خیلی قیمت دارد.

ارزش او از همه دنیا بالاتر است!

تو شیفته کسی شده‌ای که شیفته دنیا نیست.

صبح روز بعد فرا می‌رسد و محمد ﷺ به سوی خانه خدیجه می‌رود.

او می‌خواهد با خدیجه سخن بگوید.

محمد ﷺ می‌خواهد همه ماجرا را از زبان خود خدیجه بشنود. مردم

وقتی می‌بینند او به خانه خدیجه می‌رود خیال می‌کنند او می‌خواهد مزد

خود را از خدیجه بگیرد.

میسره به خدیجه خبر می‌دهد که محمد ﷺ آمده است. او وارد اتاق

خدیجه می‌شود.

خدیجه پشت پرده نشسته است. محمد ﷺ سلام می‌کند و جواب سلام

می‌شنود...

— آمدی، چقدر منتظرت بودم! دلم گواهی می‌داد که می‌آیی. بسین

گفته‌ام خانه را برایت آب و جارو کرده‌اند.

— پیامی برای من فرستاده بودی، گفتم بیایم از زبان خودت بشنوم،
ماجرا چیست؟

— پسر عموا! من شیفته خوبی‌های تو شده‌ام. تو پسر عموی من هستی
و هم بهترین مرد این روزگار!

— آیا می‌دانی زندگی با من سختی‌های زیادی دارد؟ زندگی من یک
سفر پر از بلاست. من به زودی راهی را آغاز خواهم کرد که دشمنی
همه مردم را در پی خواهد داشت.

— من همه این سختی‌ها را به جان خریدارم! من می‌خواهم تو را
یاری کنم.

— با حرف مردم چه خواهی کرد؟

— من از حرف آنها هیچ باکی ندارم.

— آنها به تو خواهند گفت: چرا با کسی که روزی کارگر تو بود
ازدواج کردی؟

— به آنها می‌گویم: من با آقا و مولای خود ازدواج کرده‌ام.

— اگر همسر من بشوی همه دوستان خود را از دست می‌دهی.

— من آماده‌ام تا همه هستی خود را به پای تو بریزم!

— باشد، من به زودی به خواستگاری تو خواهم آمد.

— پسر عموا! منتظرت می‌مانم.

محمدﷺ از خانه خدیجه بیرون می‌آید. او خیلی خوشحال است که خدا دعایش را مستجاب کرده است.

او اکنون می‌خواهد این ماجرا را به عمویش ابوطالب بگوید. درست است که آمنه، مادر او سال‌ها پیش از دنیا رفته است؛ امّا صَفِیّه که هست. صَفِیّه، عمّه مهربان اوست.^{۵۲}

نگاه کن! محمدﷺ به سوی خانه صَفِیّه می‌رود. او می‌خواهد با عمّه‌اش سخن بگوید. عمّه با روی باز از او استقبال می‌کند:

— خیلی خوش آمدی!

— عمّه جان! من می‌خواستم مطلبی را به شما بگویم.

— بفرما!

— من همسر آینده خود را انتخاب کرده‌ام.

— مبارک است! بگو بدانم چه کسی دل تو را ربوده است تا همین

امشب به خواستگاری او برویم.

— خدیجه.

— قربانت بشوم. نمی‌خواهم دل تو را بشکنم؛ امّا فکر نمی‌کنم خدیجه

همسر تو بشود. او همسر شاه یمن نشد. کاش یک نفر دیگری را

انتخاب می‌کردی!

— من فقط با خدیجه ازدواج می‌کنم. شما برو از طرف من با او سخن

بگو، شاید قبول کند.

— باشد، همین الان به خانه او می‌روم.

من با خود فکر می‌کنم چرا محمد ﷺ در مورد علاقه خدیجه به او چیزی نگفت؟

شاید او می‌خواهد کسی نفهمد که خدیجه شیفته او شده است. اگر مردم بفهمند خدیجه برای محمد ﷺ چه پیامی داده است، نجات خدیجه را زیر سؤال خواهند برد.

محمد ﷺ به گونه‌ای با عمه‌اش سخن گفت که او از ماجرای پیام خدیجه باخبر نشود.

اکنون صفیه به سوی خانه خدیجه حرکت می‌کند تا با او سخن بگوید. به خدیجه خبر می‌دهند که صفیه آمده است، او با عجله به استقبال صفیه می‌رود.

سخنانی میان صفیه و خدیجه رد و بدل می‌شود، صفیه می‌فهمد که خدیجه حاضر است با محمد ﷺ ازدواج کند.

صفیه خیلی خوشحال می‌شود و تصمیم می‌گیرد تا هر چه سریعتر این خبر را برای ابوطالب ببرد.^{۵۳}

صفیه آخرین سخن خود را به خدیجه چنین می‌گوید: «ما امشب به

خواستگاری تو می‌آیم».

خدیجه کسی را می‌فرستد که به عمویش خبر بدهد تا در مراسم امشب شرکت کند. بعد از مرگ پدر خدیجه، این عموی خدیجه است که همه کاره اوست.

صَفیه هم به خانه ابوطالب می‌رود و با او سخن می‌گوید. وقتی ابوطالب ماجرا را می‌شنود خیلی خوشحال می‌شود و تصمیم می‌گیرد تا در اولین فرصت به خواستگاری خدیجه بروند.



این خانه، خانه توست

امروز دهم ماه ربیع الأول است. ابوطالب همراه با گروهی از زنان و مردان بنی هاشم به سوی خانه خدیجه می روند.^{۵۴}
 آیا محمد ﷺ را می بینی؟ او لباس زیبایی بر تن کرده و عطر خوشبویی زده است.

وقتی آنها به در خانه خدیجه می رسند، خدمتگزاران خدیجه به آنها خوش آمد می گویند. آنها نیز خوشحالند.
 همه وارد خانه می شوند، و داخل اتاق پذیرایی می نشینند، خدیجه دستور می دهد تا با انواع میوه ها از مهمانان پذیرایی کنند. آن طرف مجلس عمومی خدیجه با چند نفر نشسته اند.
 اکنون ابوطالب شروع به سخن می کند.

روی سخن او با عموی خدیجه است. گوش کن! او چقدر زیبا سخن می‌گوید:

ستایش خدایی که ما را از نسل ابراهیم علیه السلام قرار داد. این برادرزاده‌ام محمد است که خوب می‌داند در پاکی و درستکاری، هیچ کس به پای او نمی‌رسد.

درست است که دست او از مال دنیا کوتاه است؛ اما مال دنیا به هیچ کس وفا نمی‌کند. محمد جوانی است که دین دارد و این بهره‌ای بس بزرگ است!

امروز محمد مشتاق خدیجه شده و خدیجه هم شیفته اوست. همه می‌دانیم که خدیجه به سخاوت و پاکدامنی مشهور است. ما به خواستگاری خدیجه آمده‌ایم. ^{۵۵}

همه منتظر هستند تا عموی خدیجه نظر خود را بدهد. ابوطالب به او رو می‌کند و می‌گوید:

— نظر شما چیست؟

— شما می‌دانید خدیجه، سالار زنان عرب است و برای همین مهریه او خیلی سنگین است.

— مهریه خدیجه چقدر است؟

— چهار صد هزار دینار طلا.

سکوتی در مجلس حکم فرما می‌شود. این پول زیادی است، بیش از سی میلیارد تومان.

اگر همه دارایی ابوطالب و فامیل او را روی هم بگذاری به دویست میلیون تومان هم نمی‌رسد!

هیچ کس حرف نمی‌زند، شاید عموی خدیجه عمداً این مبلغ را گفته است تا عروسی سر نگیرد.^{۵۶}

لحظاتی بین شک و تردید می‌گذرد...

ناگهان صدایی از پشت پرده به گوش می‌رسد: ای ابوطالب! قبول کن! من این مهریه را می‌دهم!

این خدیجه است که سکوت مجلس را شکسته است. او در واقع می‌خواهد با عموی خود سخن بگوید:

ای عمو! اگر می‌خواهی مهریه من زیاد باشد و به همه بگویی که مهریه دختر برادرم از همه دخترهای عرب زیادتر بود، اشکالی ندارد؛ اما من همه این مهریه را از مال خودم می‌دهم.

آری، خدیجه این مهریه سنگین را از ثروت خودش می‌دهد، تا به حال چه کسی چنین کرده است؟

هیچ چیز نمی‌تواند مانع تصمیم آسمانی خدیجه شود. او نه تنها چهارصد هزار سکه طلا را به پای محمد ﷺ می‌ریزد، بلکه می‌خواهد

همه هستی خود را فدای این مرد آسمانی کند.

خدیجه چیزی را می‌داند که خیلی‌ها نمی‌دانند.^{۵۷}

عموی خدیجه می‌فهمد که عشق خدیجه به محمد ﷺ خیلی بیش از این چیزهاست که او فکر می‌کرد.

اکنون ابوطالب رو به عموی خدیجه می‌کند و از او سؤال می‌کند که آیا به ازدواج محمد و خدیجه راضی است؟

عموی خدیجه به نشانه رضایت سری تکان می‌دهد. صدای هلهله و شادی فضا را پر می‌کند. لبخند بر چهره همه می‌نشیند. خطبه عقد خوانده می‌شود و محمد ﷺ و خدیجه رضی الله عنهما، زن و شوهر می‌شوند.^{۵۸}

اکنون خدیجه میسره را صدا می‌زند از او می‌خواهد تا مقدمات جشن بزرگی را فراهم کند و چندین شتر را بکشد و با گوشت آن، غذای زیادی تهیه کند.

باید همه مردم مکه به این جشن دعوت بشوند.



اکنون دیگر وقت آن است تا محمد ﷺ نزد خدیجه برود، خدیجه و صفیه و دیگر زنان در پشت پرده نشسته‌اند. محمد ﷺ از جا برمی‌خیزد و نزد خدیجه می‌رود.

صفیه و دیگر زنان از آنجا می‌روند تا این عروس و داماد تنها باشند. قلب خدیجه به تندی می‌تپد، چگونه باور کند، همان کسی که سال‌ها

در انتظارش بود، اکنون همسر اوست و کنارش نشسته است.
 اشک شوق در چشمان خدیجه حلقه می‌زند. او نمی‌داند چه بگوید،
 صدایش می‌لرزد و می‌گوید:
 آقای من!
 مرا به کنیزی خودت قبول کن!



خدیجه از میسر می‌خواهد تا خدمتگزاران هر چه زودتر بر
 دایره عروسی بزنند. بعد از لحظاتی، عده‌ای دایره را در دست گرفته و
 شروع به زدن آن می‌کنند.^{۵۹}

آیا دوست داری بدانی چرا خدیجه این دستور را داد؟
 در این روزگار، دفتر ثبت ازدواج که وجود ندارد. هرگاه عقدی در
 خانه‌ای صورت می‌گیرد، اهل آن خانه دایره می‌زنند. دایره، طبل
 کوچکی است که با انگشتان به روی آن می‌زنند و به آن «دَف» هم
 می‌گویند.

آنها با این کار به همه اعلام می‌کنند که در این خانه ازدواجی صورت
 گرفته است.

ای مردم! بدانید از این لحظه به بعد، محمد ﷺ و خدیجه، زن و شوهر
 هستند!

در فرهنگ این مردم، ازدواج این گونه اعلام عمومی می‌شود.
نگاه کن! زنان مگه از خانه‌ها بیرون آمده‌اند و می‌خواهند بدانند که
صدا از کجا می‌آید. جلو می‌آیند تا به خانه خدیجه می‌رسند. آنها با
خود می‌گویند که سرانجام خدیجه شوهر کرد.

شوهر او کیست؟

آیا با ابوسفیان ازدواج کرد یا با شاه یمن؟

نه، او با محمد ازدواج کرده است!

همه، انگشت تعجب به دهان می‌گیرند، آخر چگونه چنین چیزی

ممکن است!

نکند این خبر دروغ باشد؟

نه، مگر صدای دایره‌ها را نمی‌شنوی؟

خبر به گوش ابوسفیان می‌رسد. او یکی از خواستگاران خدیجه بود و
اکنون از شنیدن این خبر ناراحت شده است. آتش کینه و حسادت در
دل او می‌نشیند. او فقط به دشمنی می‌اندیشد.^{۶۰}

او با خود می‌گوید: آخر چگونه ممکن است خدیجه به من جواب رد
بدهد و با محمد ازدواج کند؟ محمد که تا دیروز کارگر او بود. او چرا
این کار را کرد؟

ابوسفیان یکی را می‌فرستد تا از خانه خدیجه خبر بیاورد. او می‌خواهد بداند که چه کسی واسطه این ازدواج بوده و مهریه خدیجه چقدر بوده است.

ساعتی بعد به او خبر می‌دهند که مهریه خدیجه چهارصد هزار سکه طلا بوده است و محمد ﷺ همه آن را نقداً پرداخت کرده است.

به راستی او این همه پول را از کجا آورده است؟

او هر چه فکر می‌کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. نکند ابوطالب گنجی پیدا کرده و آن را به محمد ﷺ داده است؟



ابوسفیان با خود فکر می‌کند خوب است نزد ابوجهل بروم، او عموی محمد ﷺ است. حتماً از ماجرا خبر دارد.

وقتی ابوسفیان با ابوجهل سخن می‌گوید، او هم تعجب می‌کند. آخر محمد ﷺ این همه پول را از کجا آورده است؟

ابوجهل به ابوسفیان می‌گوید: حوصله کن! من به زودی از ماجرا با خبر می‌شوم.

سرانجام ابوجهل می‌فهمد پول مهریه را خود خدیجه داده است. او نزد ابوطالب می‌آید و می‌گوید: ما تا به حال ندیده بودیم که عروس برای داماد مهریه پرداخت کند.^{۶۱}

ابوطالب از این سخن ابوجهل ناراحت می‌شود و می‌گوید: اگر شما هم به درستکاری محمد بودید، هیچ مهریه‌ای از شما نمی‌گرفتند.^{۶۲}



مردم دسته دسته به خانه خدیجه می‌آیند، تا ساعتی دیگر جشن بزرگی برپا خواهد شد.^{۶۳}

ابوطالب هم برای محمد ﷺ لباسی زیبا و نو تهیه می‌کند. وقتی او این لباس را به تن می‌کند زیباتر به نظر می‌آید.^{۶۴}

همه مهمانان آمده‌اند. آنها با انواع میوه‌ها پذیرایی می‌شوند. در میان این جمعیت، ابن غنم را می‌بینم. او یکی از شاعران معروف است. او همانطور که مشغول خوردن میوه و شیرینی است با خود می‌گوید: خوشا به حال تو ای خدیجه که همسر بهترین مرد روزگار شده‌ای! بعد از لحظه‌ای او حس زیبایی را در خود می‌یابد و می‌خواهد شعری بسراید.

او از ابوطالب اجازه می‌گیرد و سپس از جا برمی‌خیزد و چنین می‌گوید:

هَنِيئاً مَرِيئاً يَا خَدِيجَةُ قَدْ جَرَتْ

لَكَ الطَّيْرُ فِي مَا كَانَ مِنْكَ بِأَسْعَدِ

تَزَوُّجَتُهُ خَيْرَ السَّهْرِ يَوْمَ كَلَّهَا

وَمَنْ ذَا الَّذِي فِي النَّاسِ مِثْلُ مُحَمَّدِ

ای خدیجه! خوشا به حال تو که امروز پرندۀ خوشبختی بالای
سر تو پرواز می‌کند.

تو با خوب‌ترین مرد روزگار ازدواج کرده‌ای. همه می‌دانند که
هیچ کس در خوبی و کمال به محمد نمی‌رسد.

این شعر برای همیشه در تاریخ خواهد ماند و راز انتخاب خدیجه را
برای همه بیان خواهد کرد.^{۶۵}

پاسی از شب گذشته است. مهمانان شام خورده‌اند و همه به خانه‌های
خود رفته‌اند.

اکنون دیگر وقت خداحافظی است. ابوطالب از جا برمی‌خیزد تا به
خانه خود برود، محمد ﷺ نیز می‌خواهد همراه او برود.

رسم است که باید داماد خانه‌ای تهیۀ کند و بعد از آن عروس را به
خانه خود ببرد؛ اما محمد ﷺ که خانه‌ای ندارد، او از کودکی در خانه
عمویش بوده است. باید به او فرصت داد تا خانه‌ای تهیۀ کند و همسر
خود را با مراسمی به خانه خود ببرد.

محمد ﷺ برای خداحافظی نزد خدیجه می‌رود و می‌گوید:

— همسر من! با من کاری نداری؟ من دارم می‌روم.

— آقای من! کجا می‌روی؟

— به خانه عمویم، ابوطالب.

— مگر نمی دانی که خانه من، خانه توست و من کنیز تو هستم؟
محمد ﷺ نگاهی به خدیجه می کند و چشمان اشک آلودش را می بیند.
او می فهمد خدیجه از روی تعارف سخن نمی گوید.
آری، خدیجه همه هستی خود را به پای همسرش ریخته است. او
دیگر این خانه را خانه خودش نمی داند.
و این چنین است که محمد ﷺ کنار خدیجه می ماند و زندگی پر خیر و
برکت آنها آغاز می شود.^{۶۶}



دست‌های مهربان تو کجاست ؟

همه مردم در جهل و نادانی به سر می‌برند و به پرستش بت‌ها مشغول هستند.

عده‌ای هم از جهل آنان سوء استفاده کرده و ثروت آنها را به یغما می‌برند.

افسوس! شهر مکه که باید پرچم دار توحید باشد، خانه بت‌ها شده است.

محمد ﷺ به فکر نابودی همه بت‌ها است. او در آرزوی روزی است که فریاد بلند توحید در مکه طنین انداز شود.

او در ماه رجب به غار حِرا می‌رود و در آنجا به عبادت خدا مشغول می‌شود. غار حِرا در بالای کوه بلندی است که در بیرون از شهر قرار دارد و اگر بخواهی به این غار برسی، یک ساعت وقت نیاز داری تا از

کوه بالا بروی.^{۶۷}

پیامبر غار را انتخاب کرده است تا از همه سیاهی‌های این روزگار به دور باشد.

خدیجه هر روز از خانه حرکت می‌کند و به پای این کوه می‌آید و از آن بالا می‌رود تا آب و غذا به محمد ﷺ برساند. خدیجه می‌تواند کسی را برای این کار بفرستد؛ اما این کار را نمی‌کند، او می‌خواهد به این بهانه همسرش را ببیند.

وقتی که ماه رجب تمام می‌شود محمد ﷺ به شهر باز می‌گردد و به زندگی معمولی خود مشغول می‌شود.

خدا پسری به محمد ﷺ و خدیجه می‌دهد. آنها نام او را قاسم می‌گذارند. آنها کودک خود را صمیمانه دوست می‌دارند.

بعد از مدتی، قاسم بیمار می‌شود و از دنیا می‌رود. مرگ قاسم برای آنها بسیار سخت است، ولی آنها در این مصیبت صبر می‌کنند. خدا امانتی به آنها داده بود و اکنون آن را پس گرفته است.

چند روز از مرگ قاسم می‌گذرد، محمد ﷺ وارد خانه می‌شود، می‌بیند که خدیجه گریه می‌کند. محمد ﷺ کنار او می‌رود و می‌پرسد:

— همسرم! چرا گریه می‌کنی؟

— به یاد فرزندمان قاسم افتادم، اکنون شیر از سینه‌ام جاری شده است. کاش او زنده بود...

— ای خدیجه! تو در روز قیامت قاسم را خواهی دید که به سراغ تو خواهد آمد و دست تو را خواهد گرفت و به بهشت خواهد برد.
با این سخن، خدیجه آرام می‌شود.^{۶۸}

از زندگی مشترک محمد ﷺ و خدیجه چند سال گذشته است. به خدیجه خبر می‌رسد اتفاق عجیبی افتاده است، دیوار کعبه شکافته شده است و همسر ابوطالب، فاطمه بنت اسد وارد کعبه شده و دوباره دیوار بسته شده است.

با شنیدن این خبر همه مردم مکه به سوی کعبه می‌آیند، هر کاری می‌کنند نمی‌توانند در کعبه را باز کنند. همه در تعجب هستند. چاره‌ای نیست باید صبر کرد.

سه روز می‌گذرد، بار دیگر دیوار کعبه شکافته می‌شود و فاطمه بنت اسد بیرون می‌آید. مردم نگاه به دست او می‌کنند، نوزادی را می‌بینند که ماه در مقابل رخ زیبایش شرمسار است.

همه هجوم می‌آورند تا این نوزاد را ببینند. در این میان ابوطالب می‌آید و فرزندش را در آغوش می‌گیرد.

فاطمه به ابوطالب می‌گوید: گفته‌اند که نام او را «علی» بگذاریم.
ابوطالب به روی همسرش لبخندی می‌زند و فرزندش را «علی» نام
می‌نهد.^{۶۹}

آری، کعبه سال‌ها از این که بت خانه شده بود به خدا شکایت داشت،
اکنون خدا علی علیه السلام را در این خانه مهمان کرده است. او همان کسی
است که بر دوش آخرین پیامبر خدا، همه بت‌ها را خواهد شکست!
ساعتی می‌گذرد، محمد صلی الله علیه و آله به خانه ابوطالب آمده است او علی علیه السلام را
در آغوش می‌گیرد...



چند سال‌ها می‌گذرد. علی علیه السلام به شش سالگی می‌رسد. در مکه قحطی
می‌شود. ابوطالب که فرزندان زیادی دارد در شرایط سختی قرار
می‌گیرد. پیامبر تصمیم می‌گیرد که علی علیه السلام را به خانه خود بیاورد تا این
گونه به عموی خود، ابوطالب کمکی کرده باشد.

ابوطالب با این پیشنهاد محمد صلی الله علیه و آله موافقت می‌کند، او می‌داند که در
تمام دنیا، هیچ کس برای تربیت علی علیه السلام بهتر از محمد صلی الله علیه و آله نیست.
این گونه است که علی علیه السلام به خانه محمد صلی الله علیه و آله می‌آید. روزها و شب‌ها او
همراه محمد صلی الله علیه و آله است.

خدیجه که فرزندش، قاسم را از دست داده است، اکنون برای علی علیه السلام

مادری می‌کند. آیا مادری مهربان‌تر از خدیجه سراغ داری؟^{۷۰}

محمد ﷺ در آستانهٔ چهل سالگی است و او با فرارسیدن ماه رجب، مثل هر سال به غار حِرا می‌رود.

او در کتاب طبیعت، چیزهایی را می‌خواند که هیچ کس به آن توجه ندارد: ستارگان که همچون چراغ‌هایی بر آسمان شب می‌درخشند، سپیدهٔ صبح از دل شب طلوع می‌کند، مهتاب که همه جا را با نور خود روشن می‌کند و...

این‌ها نشانه‌هایی از خدا است که با زبان بی‌زبانی با محمد ﷺ سخن می‌گویند.^{۷۱}

امسال هم مثل سال‌های قبل، خدیجه برای محمد ﷺ آب و غذا می‌برد، از مکه تا غار حِرا حدود ده کیلومتر است. خدیجه به عشق دیدن همسرش این راه را طی می‌کند. تازه وقتی او به پای کوه می‌رسد باید تا قلّهٔ کوه بالا برود.

علی هم همراه خدیجه می‌آید، او هم می‌خواهد محمد ﷺ را ببیند. کوزهٔ آب در دست علی ﷺ است و غذا در دست خدیجه.^{۷۲}

— این همه راه را برای چه آمدی؟

— آقای من! چرا چنین می‌گویی؟

— در این آفتاب سوزان اذیت می‌شوی. کاش کسی را پیدا می‌کردی
که این آب و غذا را اینجا بیاورد.

— آیا می‌خواهی مرا از دیدارت محروم کنی؟

— تو که می‌دانی من از دیدار تو چقدر خوشحال می‌شوم.

— پس اجازه بده خود من، آب و غذا برایت بیاورم.

محمد ﷺ لبخندی می‌زند، قلب خدیجه شاد می‌شود، گویی که بهشت
را به خدیجه داده‌اند.



شب بیست و هفتم ماه رجب است، محمد ﷺ در غار حِرا مشغول
عبادت است و با خدای خود راز و نیاز می‌کند.^{۷۳}
محمد ﷺ از شکاف غار به بیرون نگاه می‌کند، امشب از ماه خبری
نیست. همه جا غرق تاریکی است. نسیمی می‌وزد، هوا قدری خنک
می‌شود.

فقط سکوت است و سکوت!

ناگهان در آسمان نوری آشکار می‌شود، گویی اتفاق بزرگی در راه
است...

آن نور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، از میان آن نور، مردی که از
جنس نور است، ظاهر می‌شود و می‌گوید:

— ای محمد بخوان!

— چه بخوانم؟

— نام خدای خود را بخوان!

— نام او را چگونه بخوانم؟

— « أَقْرَأُ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ... »؛ بخوان به نام آن خدایی که همه هستی را

آفرید، انسان را آفرید، بخوان که خدای تو از همه بهتر است.

و اکنون محمد ﷺ می خواند...^{۷۴}

آن نور به سوی آسمان می رود و بار دیگر سکوت و تاریکی همه جا را فرا می گیرد.

محمد ﷺ در وجود خود، گرمایی می یابد، گویی که آتشی در درونش افروخته باشند. او سر به سجده می برد و با خدای خویش سخن می گوید.

اکنون او از جای بر می خیزد، عبای خود را بر دوش می اندازد و به راه می افتد. او کجا می خواهد برود؟

او هر سال تا پایان ماه رجب در این غار می ماند؛ اما امشب او دیگر نمی تواند اینجا بماند.

آن صدای آسمانی محمد ﷺ را دگرگون کرده است، او می خواهد نزد خدیجه برود، فقط خدیجه است که می تواند در این لحظه به او کمک کند.

محمد ﷺ از کوه پایین می‌آید، گویا همه هستی به او سلام می‌کنند: «سلام بر تو ای رسول خدا».^{۷۵}

بار دیگر آن نور آسمانی را می‌بیند که با او سخن می‌گوید: «ای محمد! تو پیامبر خدایی و من جبرئیل هستم!».^{۷۶}

محمد ﷺ آرام آرام، دردمند و خسته به سوی خانه می‌رود، سرش درد گرفته و دهانش خشک شده است. گویا بزرگ‌ترین امانت هستی را بر دوش خود می‌یابد.

او برگزیده آسمان است و باید مردم را به سوی نور ببرد، مردمی را که در تاریکی و پلیدی‌ها غرق شده و به عبادت سنگ‌ها رو آورده‌اند. راه زیادی تا خانه مانده است، کاش این راه مقداری کوتاه‌تر بود! کاش خدیجه کنارش بود و او را یاری می‌کرد!

تو از خواب می‌پری. نمی‌دانی چه شده است. خیلی نگران هستی. به دلت افتاده است که همسرت، محمد ﷺ تو را به یاری می‌خواند. نکند برای او اتفاقی افتاده باشد؟

او تنهای تنها در آن بالای کوه چه می‌کند؟ برمی‌خیزی و دست‌هایت را به سوی آسمان می‌گیری و می‌گویی: ای

خدای ابراهیم! خدیجه تو را می خواند، همسرم را یاری کن!
ساعتی می گذرد و تو هنوز دعا می کنی. ناگهان صدای در خانه به
گوش می رسد.

در این وقت شب چه کسی در خانه تو را می کوبد؟
این صدای کوبیدن در برایت آشناست. فقط محمد ﷺ در این گونه
می کوبد.

لبخندی می زنی و به سوی در می روی و آن را باز می کنی. محمد ﷺ را
می بینی که به تو سلام می کند، جوابش را می دهی.
چرا محمد ﷺ این چنین بی رمق است؟ چرا بدنش گرم گرم است؟
دست او را می گیری و به سوی اتاق میبری. او در بستر خود قرار
می گیرد.

تو کنارش می نشینی و دستی بر پیشانیش می کشی. محمد ﷺ هم به تو
نگاه می کند. او در کنار تو آرام می گیرد.

تو امشب تنها پناه محمد ﷺ هستی!

تو همیشه آرامش را به محمد ﷺ هدیه می کنی.

او در کنار تو به خواب می رود، در بالای سر او می نشینی، به چهره
زرد او نگاه می کنی. نمی دانی چه شده است.

افسوس که محمد ﷺ توان سخن گفتن نداشت و گرنه برای تو می گفت

که چه شده است. فردا او همه چیز را برای تو می‌گوید. تو محرم راز
محمد ﷺ هستی!

دلت گواهی می‌دهد که اتفاق خوبی افتاده است.



مرا بیوشان!

چشمانت را باز می‌کنی. می‌بینی که صبح شده است و آفتاب بالا آمده
است.

تو همان طور که کنار محمد ﷺ نشسته بودی، به خواب رفته‌ای. این
محمد ﷺ است که تو را صدا می‌زند: مرا بیوشان! ^{۷۷}

گویا تب و لرز به سراغ او آمده است، برمی‌خیزی و محمد ﷺ را با
عبایی پشمین می‌پوشانی. محمد ﷺ هنوز می‌لرزد، دست او را در دست
می‌گیری. بعد از لحظاتی بار دیگر خواب به چشمان محمد ﷺ می‌آید.

صدای در به گوش می‌رسد، از جا برمی‌خیزی. و در را باز می‌کنی و
علی را می‌بینی. او به تو می‌گوید:

— آمده‌ام تا آب و غذا را به غار جِرا ببریم.

— امروز لازم نیست به آنجا برویم.

— برای چه؟

— محمد اینجاست. او دیشب به خانه برگشته است.

وقتی علی علیه السلام این را می شنود، خیلی خوشحال می شود. او وارد اتاق می شود، و می بیند که محمد صلی الله علیه و آله در خواب است.

برخیز!

ای که عبا به خود پیچیده‌ای!

برخیز و مردم را آگاه کن!

خدای خود را به بزرگی یاد کن!

این صدای جبرئیل است که به گوش محمد صلی الله علیه و آله می رسد. ناگهان از جابرمی خیزد، دیگر از آن تب و لرز هیچ خبری نیست.^{۷۸}

خداوند در وجود او ظرفیت زیادی قرار داده است، او دیگر آماده است تا وظیفه خود را انجام داده و مردم را از خواب غفلت بیدار کند.

محمد صلی الله علیه و آله نگاهی به اطراف می کند، خدیجه رضی الله عنها و علی علیه السلام را کنار خود می بیند، به آنها سلام می کند و می گوید: جبرئیل بر من نازل شد و قرآن را برای من خواند. اکنون من پیامبر خدا هستم. بگویید: لا اله الا الله، محمد رسول الله!

علی علیه السلام و خدیجه بار دیگر ایمان خود را به نبوت محمد صلی الله علیه و آله آشکار

می‌کنند.

آری، علی علیه السلام اولین مرد مسلمان و خدیجه علیها السلام اولین زن مسلمان
است.^{۷۹}

خدیجه رو به محمد صلی الله علیه و آله می‌کند و می‌گوید: من از خیلی وقت پیش این
را می‌دانستم و همیشه منتظر چنین روزی بودم.^{۸۰}



از دختران خدا دفاع کنید!

پیامبر همراه با خدیجه رضی الله عنها و علی رضی الله عنه به طواف کعبه می آیند و با بی‌اعتنایی از مقابل بت‌ها عبور می‌کنند. در روزگاری که همه مردم در مقابل بت‌ها سجده می‌کنند، این سه نفر با خشم به بت‌ها نگاه می‌کنند و فقط خدای یگانه را می‌پرستند.

گوش کن! دو تن از بزرگان مکه دارند با هم سخن می‌گویند:

— آیا آنها را می‌شناسید؟

— محمد و علی و خدیجه هستند.

— آنها کنار کعبه چه می‌کنند؟

— محمد خود را پیامبر خدا می‌داند و دین تازه‌ای را آورده است و

آنها دارند نماز می‌خوانند.

به راستی که این سه نفر چه کار زیبایی انجام می‌دهند، نماز خود را کنار کعبه می‌خوانند. مردم نماز آنها را می‌بینند و برای آنها سؤال ایجاد می‌شود.

آنها در مقابل چه کسی سجده می‌کنند؟ هر چه نگاه می‌کنی در مقابل آنها هیچ بتی نیست.

آنها در مقابل خدایی سجده کرده‌اند که با چشم دیده نمی‌شود.^{۸۱}



پیامبر در میان مردم می‌گردد و هر کس را که مناسب ببیند به اسلام دعوت می‌کند.

افرادی که زمینه هدایت دارند وقتی سخن خدا و قرآن را می‌شنوند مسلمان می‌شوند.

حدود چهل نفر مسلمان می‌شوند که در میان آنها ابوذر، یاسر، سُمیّه، عمّار و عبدالله بن مسعود و... به چشم می‌آیند.

اکنون، بعد از گذشت سه سال، دیگر وقت آن فرا رسیده است تا پیامبر به صورت رسمی و آشکارا، مردم را به اسلام دعوت کند.

جبرئیل بر پیامبر نازل می‌شود و این آیه را برای او می‌خواند: «وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ»؛ خاندان خویش را از عذاب خدا بترسان.^{۸۲}



اینجا خانه خدیجه است و چند نفر مشغول پختن غذا هستند:

— شما چه کار می‌کنید؟

— بانو دستور داده است تا نهار تهیه کنیم. امروز پیامبر مهمانان

زیادی دارد.

— مهمانان او کیستند؟

— پیامبر اقوام و خویشان خود را دعوت کرده است و ما برای آنها

ناهار تهیه می‌کنیم.

ساعتی می‌گذرد، دیگر وقت ظهر است، ولی از مهمانان هیچ خبری

نیست. من رو به خدیجه می‌کنم و می‌گویم:

— پس چرا از پیامبر و مهمانان خبری نیست؟

— مهمانی که اینجا نیست. ما فقط غذا را در اینجا می‌پزیم.

— پس مهمانی کجاست؟

— باید به خانه ابوطالب بروی.

با عجله حرکت می‌کنیم تا به مراسم برسیم. خانه ابوطالب آنجاست.

اتاق پذیرایی پر از جمعیت است، همه مهمانان آمده‌اند.^{۸۳}

پیامبر نزدیک در نشسته است، علی علیه السلام هم کنار او. علی علیه السلام با این که

بیش از پانزده سال ندارد، ولی همچون جوان رشیدی به نظر می‌آید.

پیامبر رو به علی علیه السلام می‌کند و از او می‌خواهد تا غذا را بیاورد. سپس

سفره پهن می‌شود و همه غذا می‌خورند.^{۸۴}

چه غذای خوشمزه و با برکتی!!

بعد از صرف غذا، پیامبر از جای خود برمی‌خیزد و سخن خود را آغاز می‌کند:

به نام خدایی که یکتاست و هیچ شریکی ندارد.

ای خویشان من! بدانید که فقط خیر و خوبی را برای شما می‌خواهم.

من پیامبر خدا هستم و برای سعادت شما و همه مردم برانگیخته شده‌ام.

جبرئیل بر من نازل شد و از جانب خدا با من سخن گفت. بدانید که پس از مرگ، بار دیگر زنده می‌شوید؛ بهشت و یا جهنم در انتظار شما خواهد بود.

آیا می‌خواهید از عذاب خدا نجات پیدا کنید؟ پس دست از بت‌پرستی بردارید و به پیامبری من ایمان بیاورید.

سکوت همه جا را فرا گرفته است. همه به هم نگاه می‌کنند. پیامبر سخن خود را ادامه می‌دهد: آیا در میان شما کسی هست مرا در این راه یاری کند، هر کس که این کار را بکند برادر و جانشین من خواهد بود؟ هیچ کس جواب نمی‌دهد. اکنون علی علیه السلام از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

— ای پیامبر! من شما را یاری می‌کنم.

— بنشین علی جان!

پیامبر سه بار سخن خود را تکرار می‌کند و فقط علی علیه السلام است که هر سه بار جواب می‌دهد. اکنون پیامبر رو به همه می‌کند و می‌گوید: بدانید که این جوان، برادر و وصی و جانشین من است. از او اطاعت کنید...^{۸۵}

برخیزید...! برخیزید...! برخیزید...!

همه به هم نگاه می‌کنند، چه خبر شده است؟ آیا دشمن به مکه حمله کرده است؟

این رسمی است که از سال‌ها پیش به جا مانده است؛ وقتی کسی خطر دشمن را احساس می‌کند، این‌گونه فریاد می‌کند تا همه مردم باخبر شوند.

صدا از طرف کوه صفا می‌آید، همه به آن طرف می‌روند. به راستی چه کسی در این صبح زود مردم را به بیداری و هوشیاری می‌خواند؟ نگاه کن! این پیامبر است که بر بالای کوه صفا ایستاده است و همه را می‌خواند: برخیزید!

پیر و جوان در پای کوه صفا جمع شده و منتظر پیامبر هستند. آنان هرگز از پیامبر دروغ نشنیده‌اند. حتماً حادثه‌ای پیش آمده که او آنها را به یاری خوانده است.

اکنون پیامبر سخن می‌گوید: ای مردم! اگر من به شما بگویم که دشمن پشت این کوه کمین کرده و می‌خواهد به شما حمله کند، آیا سخن مرا باور می‌کنید؟

همه جواب می‌دهند: آری، ما هرگز از تو دروغ نشنیده‌ایم. پیامبر ادامه می‌دهد: من مانند دیده‌بانی هستم که دشمن را از دور می‌بیند و به سوی قوم خود می‌رود. ای مردم! خطری شما را تهدید می‌کند. من می‌خواهم شما را نجات بدهم، دست از بت‌پرستی بردارید و به خدای یکتا ایمان بیاورید...^{۸۶}



صدای درِ خانه را می‌شنوی. پیامبر به خانه بازگشته است. خوشحال می‌شوی، برمی‌خیزی و در را باز می‌کنی. پیامبر می‌گوید: سلام ای خدیجه!

جواب سلامش را با مهربانی می‌دهی...

خدای من!

چرا پیشانی پیامبر خون آلود است؟

چه شده است؟

پیامبر وارد خانه می‌شود و تو زخم پیشانی او را می‌بندی. پیامبر به تو نگاه می‌کند و لبخند می‌زند و کنار تو آرام می‌گیرد.^{۸۷}

درست است او در بیرون خانه دشمنان زیادی دارد؛ اما بهترین همسر

دنیا کنار اوست.

تو به فکر فرو می‌روی، چرا مردم با پیامبری که برای آنها دل می‌سوزاند این‌گونه برخورد می‌کنند؟

مردم می‌دانند که پیامبر می‌خواهد آنها را از دین پدران و مادرانشان جدا کند. آنها سالیان سال به این بت‌ها با قداست نگاه کرده‌اند.

این قانون است: هر کس بخواهد قداست بت‌ها را زیر سؤال ببرد، سزایش سنگ است!

رهبران مکه به آنها گفته‌اند: مواظب باشید کسی به بت‌ها توهین نکند که در آن صورت عذاب بر شما نازل خواهد شد!!

همه آقای و ثروت رهبران در بت پرستی این مردم است، اگر کسی مردم را بیدار کند، آقای آنها دیگر تمام خواهد شد!

و تو فکر می‌کنی که چه کسی به پیامبر سنگ زده است. جواب معلوم است. جوانانی این سنگ‌ها را زده‌اند که می‌خواستند رضایت دختران

خدای خود را به دست آورند.

رهبران برای جوانان سخن گفتند: ای جوانان! چرا ساکت نشستید!

چرا از دین خود دفاع نمی‌کنید؟ مگر شما غیرت دینی ندارید؟

بعد از آن بود که سنگ‌ها به سوی پیامبر پرتاب شدند.^{۸۸}



خبر به ابوطالب می‌رسد که گروهی پیامبر را اذیت و آزار کرده‌اند، او

از شنیدن این خبر بسیار ناراحت می‌شود.

اکنون ابوطالب برای رهبران مکه پیامی می‌فرستد و به آنها می‌فهماند که حواسشان را جمع کنند. درگیر شدن با محمد ﷺ یعنی درگیر شدن با ابوطالب!

به همه خبر می‌رسد که ابوطالب قسم خورده است که از پیامبر حمایت کند. آنها می‌فهمند که اگر فقط یک بار دیگر سنگی به سوی پیامبر پرتاب شود سرانجام شومی در انتظار آنها خواهد بود.^{۸۹}

امروز ابوطالب بزرگ خاندان بنی‌هاشم است، اگر او دستور دفاع از محمد ﷺ را بدهد همه جوانان غیور بنی‌هاشم به میدان می‌آیند. وقتی او شمشیر به دست بگیرد برای بت‌پرستان روز سختی خواهد بود.

اکنون پیامبر می‌تواند مردم را به اسلام دعوت کند. او از هر فرصتی استفاده می‌کند تا رسالت خود را به مردم برساند.

بیا دعا کنیم خدا عمر ابوطالب را زیاد کند! او تنها کسی است که از پیامبر حمایت می‌کند.



خداوند به پیامبر پسری می‌دهد. پیامبر نام او را عبدالله می‌گذارد و به او علاقه زیادی دارد.

عبدالله پس از شش ماه بیمار می‌شود و بعد از چند روز از دنیا

می‌رود. مرگ او برای پیامبر خیلی سخت است، ولی او صبر پیشه می‌کند.

خبر مرگ عبدالله باعث خوشحالی دشمنان پیامبر می‌شود، آنها با خود می‌گویند: محمد پسر ندارد و بعد از مرگ او، نام و یادش فراموش خواهد شد!

پیامبر وقتی این سخنان را می‌شنود هیچ نمی‌گوید. تا به حال همه پسران پیامبر از دنیا رفته‌اند.

«عاص» که یکی از بت پرستان است پیامبر را می‌بیند و به او می‌گوید: خوشحالم که تو «أَبْتَر» هستی!
 أَبْتَر به کسی می‌گویند که هیچ فرزند پسری ندارد تا نام و یاد او را زنده نگاه دارد.

و خداوند سوره کوثر را بر پیامبر نازل می‌کند:

﴿إِنَّا أَنْعَمْنَاكَ الْكُوثَر...﴾

ای محمد! ما به تو کوثر عطا می‌کنیم... بدان که دشمن تو أَبْتَر است.

این کوثر چیست که خدا آن را به پیامبر می‌دهد؟

باید صبر کنیم تا زمان سفر آسمانی پیامبر فرا برسد...^{۹۰}

جبرئیل همراه با دو فرشته دیگر از آسمان آمده‌اند. آنها می‌خواهند

پیامبر را به اوج آسمان‌ها ببرند.^{۹۱}

امشب شبی است که پیامبر مهمان عرش خدا می‌شود، امشب شب معراج پیامبر است.^{۹۲}

سفر آغاز می‌شود. پیامبر سوار بر اسبی بهشتی می‌شود و به سوی بیت المقدس می‌رود.

همه پیامبران خدا در آنجا جمع شده‌اند، آنها می‌خواهند پیامبر را ببینند و سخنش را بشنوند.^{۹۳}

ساعتی بعد، پیامبر به آسمان‌ها می‌رود، فرشتگان به استقبال او آمده و به او خوش آمد می‌گویند.^{۹۴}

مدتی می‌گذرد، اکنون پیامبر وارد بهشت می‌شود، بهشتی که خدا برای بندگان خوبش آماده کرده است...

به به! عجب بوی خوشی می‌آید!

این بوی خوش از چیست که تمام بهشت را فرا گرفته و بر عطر بهشت، غلبه پیدا کرده است؟

پیامبر مدهوش این بو است. او از جبرئیل سؤال می‌کند:

— این عطر خوش از چیست؟

— این بوی سیب است. سیصد هزار سال پیش، خدا سیبی با دست

خود آفرید. از آن زمان تاکنون این سؤال برای ما بدون جواب مانده که

خدا این سیب را برای چه آفریده است؟

لحظاتی بعد، دسته‌ای از فرشتگان نزد پیامبر می‌آیند. آنان همراه خود همان سیب را آورده‌اند.

آنها رو به پیامبر می‌کنند و می‌گویند: ای محمد! خداوند این سیب را برای شما فرستاده است.^{۹۵}

آری، پیامبر مهمان خدا است و خدا خودش می‌داند از مهمان خود چگونه پذیرایی کند. او سیصد هزار سال پیش، هدیه پیامبر خود را آماده کرده است!

به راستی هدف خدا از خلقت آن سیب خوشبو چیست؟

باید صبر کنی تا پیامبر این سیب را تناول کند و از آن سیب، فاطمه علیها السلام خلق شود، آن وقت، راز خلقت این سیب را می‌فهمی.

و چه می‌دانی فاطمه علیها السلام کیست. او محور رضایت خداست.^{۹۶}

فاطمه علیها السلام بوی بهشت می‌دهد؛ بوی سیب سرخ بهشتی!^{۹۷}

— خدیجه! من امشب به معراج رفتم و مهمان خدا بودم.

— خدا از مهمانش چگونه پذیرایی کرد؟

— او به زودی به ما دختری خواهد داد که نامش فاطمه خواهد بود.

نسل من از او خواهد بود. نسلی که بسیار بابرکت است.

— خدا را شکر.

— خدیجه! در همهٔ این سفر، جبرئیل همراه من بود. او در پایان این سفر از من خواسته‌ای داشت.

— خواسته او چه بود؟

— از من خواست تا سلام او را به تو برسانم.^{۹۸}



مدتی می‌گذرد، دیگر وقت آن است که فاطمه علیها السلام به دنیا بیاید. خدیجه نیاز به کمک دارد.

او کسی را به سراغ زنان قابله می‌فرستد تا به کمک او بیایند؛ اما به یاری او نمی‌آیند.

آنها برای خدیجه چنین پیام می‌فرستند: خدیجه! چرا با محمد ازدواج کردی؟ چرا از او حمایت کردی؟ چرا به دین او ایمان آوردی؟ ما به کسی که بت‌های ما را قبول ندارد کمک نمی‌کنیم!

خدایا! خدیجه چه کند؟

شب فرا می‌رسد و تاریکی همه جا را فرا می‌گیرد. خدیجه تنهایی تنها، در اتاقش است. او ماجرای زنان مگه را به پیامبر نمی‌گوید. او نمی‌خواهد پیامبر غصه بخورد.

اکنون خدیجه دست به دعا برمی‌دارد:

بار خدایا! فقط از تو کمک و یاری می‌خواهم!

صدایی به گوش خدیجه می‌رسد:

سلام بر بانو!

خدیجه تعجب می‌کند، در این تاریکی شب چه کسانی به دیدار او آمده‌اند؟

او خوب نگاه می‌کند، چهار زن را می‌بیند که در مقابل او ایستاده‌اند. آنها چقدر نورانی هستند. آنها از کجا آمده‌اند؟ آیا اهل مکه هستند؟ یکی از آنها رو به خدیجه می‌کند و می‌گوید:

— دیگر غصه نخور! خدا ما را برای یاری تو فرستاده است.

— شما کیستید؟

— ساره، همسر ابراهیم علیه السلام؛ آسیه، همسر فرعون؛ مریم، مادر عیسی علیه السلام و کَلثوم، خواهر موسی علیه السلام.

— شما همان چهار زن بهشتی هستید؟

— آری. ما امشب مهمان تو و در کنار تو هستیم.^{۹۹}

ساعتی می‌گذرد، نوری همه آسمان را روشن می‌کند، بوی بهشت، فضا را پر می‌کند. فاطمه علیه السلام به دنیا آمده است.

ساره فاطمه علیها السلام را روی دست می‌گیرد و خدیجه را صدا می‌زند: بانوی من! این فاطمه است، آیا نمی‌خواهی او را ببینی؟
خدیجه چشمان خود را باز می‌کند، فاطمه علیها السلام را می‌بیند که به روی او لبخند می‌زند.

فاطمه علیها السلام در آغوش مادر است. مادر او را می‌بوید و می‌بوسد.
چهار زن بهشتی با خدیجه خداحافظی می‌کنند و به آسمان می‌روند. ^{۱۰۰}

پیامبر وارد اتاق می‌شود، به یاد شب معراج می‌افتد، خاطره آن شب
برایش زنده می‌شود:

شب معراج و مهمانی خدا.
سیب سرخ خدا!

اکنون، پیامبر فاطمه‌اش را در آغوش می‌گیرد، فاطمه علیها السلام بوی بهشت
می‌دهد.

صدایی به گوش می‌رسد:

﴿إِنَّا أَعْطَيْنَكَ الْكَوْثَرَ﴾ .

ما به تو کوثر دادیم.

فاطمه علیها السلام همان کوثر ماست. ما امشب کوثر خود را به تو دادیم.

آیا به خاطر داری من و تو کجا ایستاده‌ایم؟

مردم این روزگار، دختران خود را زنده به گور می‌کنند و این کار را
غیرت و مردانگی می‌دانند! ^{۱۰۱}

هر روز دختران زیادی طعمهٔ جهالت مردان عرب می‌شوند و هیچ
کس به صدای ناله آنها رحم نمی‌کند.

این مردم، دختران خود را مایهٔ تنگ خود می‌دانند و با زنده به گور
کردن آنها احساس غرور می‌کنند.

حالا ببین که پیامبر فاطمه‌اش را چگونه می‌بوسد و می‌بوید. او
می‌گوید: هر وقت مشتاق بهشت می‌شوم، تو را می‌بوسم!.

بیت‌های برگزیده از اشعار بانوی چشمه

خداحافظ ای سیاست پنبه‌ای!

ایام حج فرا می‌رسد و مردم زیادی از گوشه و کنار به مکه می‌آیند. حج، سنتی است که از زمان ابراهیم علیه السلام تا امروز باقی مانده است. سال‌هاست که این عبادت آسمانی تحریف شده است؛ ولی پیامبر می‌کوشد تا از این فرصت استفاده کند و برای مردم قرآن بخواند و آنها را به سوی خدای یکتا دعوت کند.

رهبران مکه وقتی می‌بینند که روز به روز بر تعداد مسلمانان افزوده می‌شود، تصمیم می‌گیرند تا مانع رشد اسلام بشوند. مشکل اساسی آنها این است که ابوطالب از پیامبر حمایت می‌کند. اگر می‌شد کاری کرد که او دست از این حمایت بردارد مقابله با پیامبر کار بسیار آسانی بود.

اکنون رهبران مکه دور هم جمع می‌شوند و تصمیم می‌گیرند با هم به دیدار ابوطالب بروند.

— ای ابوطالب! حتماً خبر داری که برادرزاده تو، دین ما را خرافه می‌خواند و پدران ما را گمراه و نادان می‌داند.

— حالا شما از من چه می‌خواهید؟

— آیا عماره را می‌شناسی؟

— آری، همان که پسر ولید است.

— او زیباترین جوان عرب است. ما می‌خواهیم او را از پدرش بگیریم

و به تو بدهیم. آیا او را به عنوان فرزند خوانده خود قبول می‌کنی؟

— شما برای چه این کار را می‌کنید؟

— ما از تو می‌خواهیم تا محمد را به ما بدهی و ما او را به جرم اهانت

به مقدسات به قتل برسانیم.

— وای بر شما! این چه پیشنهادی است؟

— ما زیباترین جوان عرب را به تو می‌دهیم تا فرزند تو باشد.

— شما فرزند خود را به من می‌دهید تا من او را در ناز و نعمت بزرگ

کنم و از من می‌خواهید که جگرگوشه خود را به شما بدهم تا او را به

قتل برسانید! بدانید که من، هرگز چنین کاری نمی‌کنم.^{۱۰۲}

رهبران شهر در جلسه مهمی دور هم جمع شده‌اند. قرار است آنها در مورد مقابله با دین اسلام تصمیم بگیرند:

— تا کی باید صبر کرد؟ محمد به مقدّسات ما توهین می‌کند.

— باید هر چه زودتر فتنه‌ای را که محمد و یاران او روشن کرده‌اند، خاموش کرد. اگر آنها را به حال خود بگذاریم، مردم به قداستِ بت‌ها شک خواهند کرد.

— باید جوانان را از محمد دور نگه داریم. مواظب باشید که جوانان دور او را نگیرند.

— کاش می‌شد محمد را اعدام می‌کردیم، آن وقت، همه حساب کار خودشان را می‌کردند.

— تا زمانی که ابوطالب زنده است کشتن محمد امکان ندارد!

جلسه به طول می‌انجامد. سرانجام این تصمیم گرفته می‌شود: اکنون که قتل محمد برای ما ممکن نیست، یاران او را شکنجه کرده و آنها را به قتل برسانید.

این گونه است که شکنجه و قتل یاران پیامبر قانونی می‌شود.^{۱۰۳}

نگاه کن! رهبران مکه دستی به ریش سفید خود می‌کشند. آنها خیال می‌کنند به زودی کار اسلام تمام است!

آیا بلال را می‌شناسی؟

همان جوان سیاه پوست که وقتی زیبایی اسلام را دید مسلمان شد. او به پیامبر علاقه زیادی دارد.

آفتاب بر ریگ‌ها تابیده است و آن را داغ داغ کرده است. پیراهن بلال را از بدنش بیرون می‌کنند و او را روی ریگ‌های داغ قرار داده و سنگ داغ و بزرگی را روی سینه‌اش می‌گذارند.

— ای بلال! بگو که لات و عَزّی، دختران خدا هستند. بگو که آنها را دوست داری.

— اَحَدًا اَحَدًا خدا یکی است، او شریکی ندارد. من فقط به خدای یگانه ایمان دارم.

— آن قدر تو را می‌سوزانیم تا از عقیده‌ات دست برداری. تو باید به آنچه ما می‌گوییم اعتقاد داشته باشی. تو فقط یک جمله بگو که این بت‌ها، شریک خدا هستند. آن وقت تو را رها می‌کنیم.

— اَحَدًا اَحَدًا خدا یکی است، او شریکی ندارد.^{۱۰۴}

بلال زیر همه شکنجه‌ها طاقت می‌آورد، باید او را شکنجه روحی داد. باید او را ذلیل و خوار نمود.

رسمانی را بر گردن بلال بیندازید و او را در شهر بگردانید! این سزای کسی است که دیگر، دختران خدا را دوست ندارد!^{۱۰۵}

نگاه کن! یاسر و سمیه را از خانه بیرون آورده‌اند، همه مردم جمع شده‌اند، یکی سنگ می‌زند و دیگری ناسزا می‌گوید.
ابوجهل فریاد می‌زند: این سزای کسانی است که پیرو محمد شده‌اند! جرم این زن و شوهر این است که بت‌ها را قبول ندارند. در این شهر همه باید مثل ما فکر کنند. هیچ کس حق ندارد به گونه دیگری فکر کند.

آفتاب سوزان مکه می‌تابد، یاسر و سمیه را در آفتاب می‌خوابانند و سنگ‌ها را بر روی سینه آنها قرار می‌دهند. لب‌های آنها از تشنگی خشک شده است. کسی به آنها آب نمی‌دهد.

ابوجهل فریاد می‌زند:

— بگویند که بت‌ها را قبول دارید.

— لا إله إلا الله؛ خدایی جز الله نیست.

— مگر با شما نیستیم؟ دست از عقیده خود بردارید.

— لا إله إلا الله.

— به محمد ناسزا بگویند و گرنه کشته می‌شوید!

— محمد رسول الله.

فرشتگان همه در تعجب از استقامت این دو نفرند. همه نگاه می‌کنند، سمیه لبخند می‌زند، ما خون می‌دهیم؛ اما دست از اعتقاد خود بر نمی‌داریم.

ابوجهل عصبانی می‌شود، شمشیر خود را برمی‌دارد و آن را به سمت قلب آسمانی سمیه نشانه می‌گیرد.
خون فواره می‌زند، این خون اولین شهید اسلام است که زمین را سرخ می‌کند.

بعد از مدتی، یاسر هم به سوی بهشت پر می‌کشد.^{۱۰۶}



خبر شهادت یاسر و سمیه به پیامبر می‌رسد، اشک در چشمان او حلقه می‌زند. به راستی جرم آنان چه بود که این چنین مظلومانه در خون خود غلطیدند؟

امروز که یکتاپرستی و حق پرستی در این سرزمین جرم است، باید هجرت کرد و از اینجا رفت.

وقتی سیاهی‌ها، شهر تو را تسخیر کرده‌اند، هجرت کن، از علاقه‌های خود دست بکش و به سوی نور و دانایی هجرت کن. زمین خدا خیلی بزرگ است، سفر به جایی کن که بتوانی حرفت را بزنی و با اعتقاد و باور خودت زندگی کنی.

این پیامبر است که به یاران خود دستور هجرت به حبشه را می‌دهد. او از جعفر - برادر علی علیه السلام - می‌خواهد تا همراه مسلمانان باشد و رهبری آنها را به عهده بگیرد.^{۱۰۷}



— ایام حج نزدیک است و این بهترین فرصت برای محمد است و بزرگ‌ترین تهدید برای ما! ما باید فکری بکنیم.

— محمد برای مردم قرآن می‌خواند. نمی‌دانم چرا همه با شنیدن قرآن شیفته آن می‌شوند.

— راست می‌گویی. خود ما هم در تاریکی شب، نزدیک خانه محمد می‌رویم و قرآن می‌شنویم.

— مگر قرار نبود این راز را هرگز بر زبان نیاوری؟ اگر مردم بفهمند که ما شب‌ها قرآن گوش می‌کنیم، دیگر آبرویی برای ما نمی‌ماند.

— ببخشید. حالا باید چه کنیم؟

— اگر ما کاری کنیم که مردم سخن محمد را نشنوند، مشکلی نخواهیم داشت. بهترین سیاست این است که مردم را در بی‌خبری بگذاریم.

— آری، مردم فقط باید آن چیزی را بشنوند که ما می‌خواهیم.

— باید پنبه‌های زیادی خریداری کنیم.

— پنبه برای چه؟

— ما پنبه‌های تمیز و درجه یک خریداری می‌کنیم و کنار کعبه می‌ایستیم و وقتی مردم می‌خواهند طواف بکنند به آنها این پنبه‌ها را می‌دهیم تا در گوش‌های خودشان بگذارند. آن وقت دیگر آنها صدای محمد را نمی‌شنوند.

آنها خیال می‌کنند که با این کار می‌توانند حقیقت را مخفی نمایند. آیا می‌توان حقیقت را مخفی نمود؟

نگاه کن! چند نفر کنار کعبه ایستاده‌اند و پنبه‌های سفیدی در دست دارند و می‌گویند:

ای مردم!

به هوش باشید! در شهر ما، دیوانه‌ای پیدا شده‌است که خیال می‌کند فرشتگان بر او نازل می‌شوند!

حواس خودتان را جمع کنید! شما نباید به سخنان او گوش کنید!

این پنبه‌ها را بگیرید و در گوش خود قرار دهید.

آگاه باشید، سخن او شما را سحر می‌کند، مواظب جوانان خود باشید،

مبادا سخنان این یاوه‌گو را بشنوند!

اگر به سخنان محمد گوش کنید به دین پدران خود کافر خواهید شد و

دختران خدا بر شما غضب خواهند کرد. بترسید از روزی که گرفتار

خشم دختران خدا بشوید!

تو جوان هستی و برای طواف کعبه آمده‌ای. مثل بقیه مردم قدری پنبه

می‌گیری و در گوش خود می‌گذاری و مشغول طواف می‌شوی.

سپس به خانه یکی از دوستانت می‌روی. شب فرا می‌رسد و تو فکر می‌کنی:

چرا به حرف رهبران مکه گوش کردم و پنبه در گوش خود قرار دادم؟
چرا سخن محمد را نشنیدم؟

چرا باید هر چه را که بزرگان می‌گویند، قبول کنم؟

تو می‌فهمی که فریب خورده‌ای. آنها تو را فریب داده‌اند!

معلوم می‌شود آنها بر حق نیستند که در خانه خدا به تو پنبه می‌دهند
تا در گوش خود بگذاری!

آنها با این کار خود آزادی تو را به یغما برده‌اند!

اکنون تصمیم می‌گیری تا مخفیانه نزد محمد ﷺ بروی و سخن او را
بشنوی و سپس سخن او را با عقل خود بسنجی.

آفرین بر تو!

هرگز قبل از شنیدن سخن دیگران در مورد آن قضاوت نکن!



صبح زود به سوی خانه خدیجه می‌روی. شنیده‌ای که محمد ﷺ
آنجاست. در خانه را می‌زنی و وارد خانه می‌شوی.

نمی‌دانی چه می‌شود که در این خانه آرامش عجیبی را تجربه می‌کنی.
در و دیوار این خانه با تو سخن می‌گوید.

اینجا خانه خدیجه است، محمد ﷺ هم در این خانه آرامشی زیبا دارد.

محمد ﷺ با تو سخن می‌گوید و این سؤال مهم را از تو می‌پرسد: چرا بت‌هایی را که با دست خود ساخته‌اید می‌پرستید؟ تو گذر زمان را نمی‌فهمی، مجذوب سخنان محمد ﷺ شده‌ای و سرانجام مسلمان می‌شوی.

وقت خدا حافظی فرا می‌رسد و تو رو به پیامبر می‌کنی و می‌گویی: من در قبیله خود نفوذ زیادی دارم. من دین اسلام را در آنجا تبلیغ خواهم کرد!

و تو می‌روی تا هشتاد مسلمان تربیت کنی! خبر مسلمان شدن تو به گوش رهبران مکه می‌رسد، آنها پی می‌برند که سیاست پنبه هم دیگر فایده ندارد!

این سیاست، نتیجه عکس داشت. تو خودت را می‌شناسی، اگر آنها به تو پنبه نمی‌دادند، هرگز به این موضوع این قدر حساس نمی‌شدی! اصلاً همین پنبه باعث شد که تو مسلمان شوی!

اگر من جای تو بودم این پنبه را برای همیشه نگه می‌داشتم! ۱۰۸

حماسه‌ای که تو آن را آفریدی!

— تا دختران خدا بر ما غضب نکرده‌اند جلوی این دیوانه را بگیرید!
— تا چه وقت می‌خواهید دست روی دست بگذارید و به محمد
فرصت بدهید؟

— همه شکنجه‌ها و کشتارها نتیجه عکس داد و باعث شد تا گروهی
از جوانان به محمد پیوندند.

— باید هر چه سریع‌تر محمد را به قتل برسانیم. این تنها راه ماست.
— تا زمانی که ابوطالب هست نمی‌توانیم محمد را به قتل برسانیم.
باید فکر دیگری بکنیم.

این سخنان بزرگان مکه است که دور هم جمع شده‌اند و به فکر چاره
هستند.

ساعتی می‌گذرد. آنها به این نتیجه می‌رسند: باید خاندان بنی هاشم را

زیر فشار گرسنگی قرار بدهیم تا خود آنها، محمد را تحویل بدهند؛ به همین دلیل، از امروز هرگونه خرید و فروش با آنها جرم بوده و مجازات سنگین دارد.

یکی از میان جمعیت می‌گوید: ما باید هم‌پیمان شویم که هر کس به محمد دسترسی پیدا کرد، او را به قتل برساند.

همه با این نظر هم موافقت می‌کنند. قلم و کاغذی می‌آورند و مصوبات جلسه امروز را می‌نویسند. سپس همه، آن را مهر کرده و آن را در کعبه قرار می‌دهند.

آری، از این لحظه به بعد، قتل پیامبر جنبه قانونی پیدا می‌کند و همه برای اجرای این قانون با یکدیگر هم‌پیمان شده‌اند.

اکنون گروهی مأمور می‌شوند تا کنار دروازه شهر مکه مستقر شوند و به همه تاجران خبر دهند که خرید و فروش با مسلمانان جرم است. دیگر هیچ تاجری حق ندارد با مسلمانان تجارت کند.

اکنون همه به فکر قتل پیامبر هستند، آنها می‌خواهند در اولین فرصت زمین را به خون او رنگین کنند.^{۱۰۹}

پیامبر در خانه ابوطالب است، عده‌ای از مسلمانان هم اینجا هستند. ابوطالب به فکر دفاع از پیامبر است. او به خوبی می‌داند که الان اسلام سخت‌ترین مرحله را پیش رو دارد.

وقتی همه بزرگان مکه با هم، پیمان بسته‌اند، دیگر به این سادگی‌ها نمی‌توان این پیمان را شکست. عرب سرش را می‌دهد ولی زیر قول خودش نمی‌زند!!

ابوطالب می‌داند که این بار بزرگان مکه با تمام توان به جنگ با پیامبر آمده‌اند و آنها می‌خواهند هر طور شده پیامبر را به قتل برسانند. امروز ابوطالب به عهد و پیمانی که با پدرش عبدالمطلب بسته است، عمل می‌کند.

درست است که دشمنان با تمام نیرو به میدان آمده‌اند؛ اما ابوطالب نیز به مقابله آنها آمده است.

آیا آن کوه بلند را در شرق کعبه می‌بینی؟ کنار آن کوه، شُعب ابوطالب است.

شُعب به شکافِ بین دو کوه گفته می‌شود. ابوطالب دستور داه تا یاران پیامبر به آنجا منتقل شوند.

حتماً می‌خواهی بدانی چرا ابوطالب چنین تصمیمی گرفته است؟ بت پرستان تصمیم دارند تا محمد ﷺ را به قتل برسانند، تعداد نیروهای آنها خیلی زیاد است ولی تعداد مسلمانان بسیار کم! ممکن است بت پرستان از چهار سمت به خانه پیامبر هجوم بیاورند و در این صورت مسلمانان نمی‌توانند به خوبی از محمد ﷺ دفاع کنند. ولی وقتی که پیامبر در شُعب باشد، سه طرف او را کوه فرا گرفته و

بت پرستان فقط می‌توانند از روبرو حمله کنند.^{۱۱۰}
 شِغَب در واقع یک سنگر طبیعی است که دشمن نمی‌تواند از چپ و
 راست و پشت سر حمله کند.



مسلمانان به شِغَب منتقل شده‌اند. هوای شِغَب در تابستان خیلی گرم
 است! گرما بیداد می‌کند؛ اما برای دفاع از پیامبر باید همه سختی‌ها را
 تحمل کرد.

نگاه کن! خدیجه هم که تا امروز در خانه مجلل خود زندگی می‌کرد
 به شِغَب آمده است، به راستی که او چه همسر فداکاری است!
 اکنون پیامبر و یاران او در شِغَب هستند. همه به صورت منظم کنار
 ورودی شِغَب نگهبانی می‌دهند.

هر کس ساعتی از شبانه روز را نگهبانی می‌دهد، نگهبانان شِغَب با
 شمشیرهای برهنه هر رفت و آمدی را کنترل می‌کنند تا مبادا خطری
 پیامبر را تهدید کند.

ابوطالب همهٔ امور را در شِغَب مدیریت می‌کند، او همهٔ سختی‌ها را
 برای دفاع از پیامبر به جان خریده است.^{۱۱۱}

بت پرستان منتظر هستند تا ذخیرهٔ غذایی مسلمانان تمام شود. آنها با
 خود می‌گویند: به زودی گرسنگی به سراغ مسلمانان می‌آید و آنها برای
 نجات از مرگ، محمد را تحویل ما خواهند داد. وقتی صدای گرسنگی

بچه‌های کوچک بلند شود، آن وقت روز مرگ محمد فرا خواهد رسید.
مدتی باید صبر کرد...

رهبران مکه خیال می‌کنند که همین روزها ذخیره غذایی یاران پیامبر تمام می‌شود زیرا هیچ تاجری نمی‌تواند با آنان خرید و فروش کند.^{۱۱۲} به زودی مسلمانان برای نجات از مرگ خود و بچه‌هایشان، پیامبر را تحویل خواهند داد و آن وقت آنها پیامبر را اعدام خواهند کرد. آری، بعد از این دیگر هیچ کس جرأت نخواهد کرد بت‌پرستی را خرافه بخواند!

چند روز می‌گذرد و هیچ خبری از مسلمانان نمی‌شود، آنها در شعب ابوطالب به زندگی خود ادامه می‌دهند. رهبران مکه خیلی تعجب کرده‌اند. نمی‌دانند چه شده است. آنها از خود سؤال می‌کنند: چرا نقشه آنها با شکست روبرو شده است؟

بت‌پرستان تو را خوب نشناخته‌اند، ای خدیجه!
آنها نمی‌دانند که امروز تو با تمام هستی خود به میدان مبارزه آمده‌ای. چه کسی می‌داند که تو از سال‌ها پیش به فکر امروز بودی. هنوز هیچ خبری از اسلام نبود که تو در انتظار ظهور آخرین پیامبر بودی.
در آن روز به تجارت پرداختی و ثروت زیادی جمع کردی، سگه‌های

طلای تو از همه بیشتر شد. آن روز برای امروز سرمایه می‌اندوختی!
 امروز همه سگه‌های طلای خود را به میدان آورده‌ای!
 رهبران مگه مسلمانان را در محاصره اقتصادی قرار داده‌اند تا بتوانند
 به پیامبر دسترسی پیدا کنند؛ اما آنها تو را فراموش کرده بودند.^{۱۱۳}
 تو فرمانده این جنگ اقتصادی هستی و پیروز این میدان!
 تو خدیجه‌ای!

بت پرستان چند نگهبان را استخدام کرده‌اند تا مواظب باشند هیچ بار
 شتری به شُعب ابوطالب نرود. نگهبانان به صورت منظم عوض
 می‌شوند، هر کدام از آنها هشت ساعت در روز نگهبانی می‌دهد. هوا
 ابری است و همه جا تاریک!
 دو نگهبان با شمشیر در آنجا ایستاده‌اند. صدایی به گوش می‌رسد.
 یک سیاهی به این سو می‌آید:

— کیستی؟

— غریبه نیستم. من یکی از جوانان این شهر هستم.

— اینجا چه می‌خواهی؟

— من یک سؤالی از شما دارم.

— چه سؤالی؟

— شما ماهی چقدر حقوق می‌گیرید؟

— بزرگان قریش به ما در یک ماه یک سکه طلا می‌دهند.

— شما امشب می‌توانید صد سکه طلا کاسبی کنید. حقوق هشت سال نگهبانی را همین امشب بگیرید.

— چگونه؟

— فقط یک لحظه چشمان خود را ببندید. می‌فهمید چه می‌گویم.

— یعنی ما یک لحظه چیزی نبینیم.

— آری، فقط یک لحظه.

سیاهی نزدیک‌تر می‌شود و در تاریکی شب روی دست هر کدام از آنها یک کیسه کوچک می‌گذارد و می‌گوید:

— در هر کدام از این کیسه‌ها صد سکه طلا است.

— فقط هر کاری می‌خواهی بکنی، سریع باش!

در تاریکی شب، آن سیاهی به سرعت دور می‌شود و بعد از لحظاتی، شتری با بار گندم و خرما نزدیک می‌شود.

آن دو نگهبان چشم‌های خود را می‌بندند و شتر عبور می‌کند...

— آن جوان را می‌بینی، تا دیروز آه نداشت که با ناله سودا کند، حالا

چه زندگی خوبی برای خود درست کرده است!

— شنیده‌ام گران‌ترین اسب عربی را هم برای خود خریده است و قرار

است به خواستگاری بهترین دختر مکه برود.

— نمی‌دانم او این همه پول را از کجا به دست آورده است، نکند او گنجی پیدا کرده است؟

این روزها این سخنان در شهر مکه زیاد شنیده می‌شود. مردم می‌بینند که گروهی به صورت ناگهانی به پول زیادی رسیده‌اند. هیچ کس نمی‌داند که آنها این پول را از کجا آورده‌اند.

حتماً به یاد داری که رهبران مکه، خرید و فروش با مسلمانان را ممنوع کرده‌اند و دیگر هیچ تاجری حق ندارد با مسلمانان معامله‌ای بکند.

این گروه نزد تاجران می‌روند و گندم و خرما و غیره را از آنها خریداری می‌کنند.

آنها بار خرما و گندم (حدود یک میلیون تومان) می‌خرند و به صورت قاچاق به خدیجه می‌فروشند. آنها بازار سیاه درست کرده‌اند و هر بار آذوغه را صد برابر می‌فروشند!

چه کاسبی از این بهتر می‌توان پیدا کرد؟

البته این کار بسیار خطرناکی است. قاچاق گندم و خرما به شغب مجازات سختی دارد؛ اما وسوسه پول، آنها را رها نمی‌کند.

ره صد ساله را می‌توان در یک شب رفت!

درآمد صد میلیون تومانی، فقط در یک شب!

آری، این همان جنگ اقتصادی است که خدیجه فرمانده آن است، او

با همه ثروت خود به میدان مبارزه آمده است.

خدیجه می‌داند که جوانان مکه همه بت پرستند و دشمن اسلام؛ اما وقتی بوی پول به مشامشان برسد خیلی از مسائل را فراموش می‌کنند. تا ثروت خدیجه هست هیچ کس گرسنگی نخواهد کشید و گریه هیچ کودکی بلند نخواهد شد.

آری، تاریخ فراموش نخواهد کرد که اگر ثروت خدیجه نبود از اسلام هیچ خبری نبود.

اسلام که بهترین دین خداست، مدیون خدیجه است.



بیت‌الکتاب

نگاه کنید!

خدیجه مرا ببینید!

ببینید که او چگونه دین مرا یاری می‌کند!

من خدای زمین و آسمان‌ها هستم و به خدیجه مباحثات می‌کنم.^{۱۱۴}

ای جبرئیل!

برخیز و شتاب کن!

نزد محمد برو و به او بگو که من خدیجه را دوست دارم.

سلام مرا به خدیجه برسان.^{۱۱۵}

من خدیجه را می‌شناختم و برای همین بود که او را مادر همه خوبی‌ها نمودم.

خدیجه، مادر فاطمه است، فاطمه گل سرسبد هستی من است...

سه سال است که مسلمانان در محاصره هستند. رهبران مگه باور نمی‌کردند که این نقشه هم بی‌نتیجه بماند.

اکنون همه آنها منتظر هستند تا ثروت خدیجه تمام شود.

آنها با خود می‌گویند که ثروت خدیجه هر قدر زیاد هم باشد، سرانجام تمام می‌شود؛ آن وقت است که در شُعب ابوطالب گرسنگی پیداد خواهد کرد و مسلمانان مجبور خواهند شد محمد را تسلیم کنند. خدیجه همه ثروت خود را در راه اسلام خرج کرد. دیگر از ثروت او چیز زیادی باقی نمانده است.

امشب، این آخرین بار شتری است که وارد شُعب می‌شود، دیگر برای خدیجه هیچ پولی نمانده است.

مدتی می‌گذرد... صدای گریه کودکان گرسنه به آسمان می‌رود، وضعیّت شُعب بحرانی می‌شود.^{۱۱۶}

خدایا! خودت کمک کن!

خدیجه به یکی از اقوام خود پیام می‌فرستد و از او می‌خواهد تا مقداری خرما و گندم برای مسلمانان بفرستد و او با زحمت زیاد این کار را می‌کند.

غذا جیره‌بندی می‌شود، بیشتر به کودکان رسیدگی می‌شود.^{۱۱۷}



خدایچه گرسنگی را تحمل می‌کند و سهم خود را به دیگران می‌دهد. فاطمه که اکنون چند سال دارد ایثار و فداکاری را از مادر می‌آموزد. او می‌بیند که مادر غذای خود را به دیگران می‌دهد و خود گرسنه می‌ماند.

من خیلی نگران حال خدایچه هستم. او روز به روز ضعیف‌تر می‌شود، نکند او بیمار بشود، آخر یک بدن چقدر طاقت دارد گرسنگی را تحمل کند؟ ولی خدایچه نمی‌تواند ببیند که بچه‌ها و کودکان در گرسنگی باشند، او غذای خود را به آنها می‌دهد و نمی‌گذارد هیچ کس از این ماجرا با خبر شود.

روزهای سختی است. رهبران مکه خیلی خوشحال هستند، آنها پیش بینی می‌کنند که به زودی کار مسلمانان تمام است و آنها مجبور خواهند شد محمد را تحویل دهند. اگر آنها این کار را نکنند همه آنها از گرسنگی خواهند مرد.

به راستی سرنوشت مسلمانان چه خواهد شد؟

وعدۀ خدا نزدیک است.

درست است که مسلمانان سختی‌های زیادی کشیدند ولی آنها دست از یاری حق برنداشتند.

آنها ثابت کردند که اسلام را برای نان و پول نمی‌خواهند. آنها برای
اسلام از نان و پول گذشتند و گرسنگی کشیدند.
خدا خودش وعده داده است که اهل ایمان را یاری کند.
به زودی وعده خدا فرا می‌رسد...



آخرین لبخند آسمان

جبرئیل نزد پیامبر می آید و مزدهای از طرف خدا به پیامبر می دهد. پیامبر نزد عمویش ابوطالب می رود و از او می خواهد که پیامی را به بت پرستان برساند.

ابوطالب نزد آنها می رود. آنها خیال می کنند که او از گرسنگی و شرایط سخت محاصره به تنگ آمده است برای همین به او می گویند:
— خیلی خوش آمدی! ما منتظرت بودیم و می دانستیم که سرانجام از حمایت محمد دست برمی داری.

— این چه خیال باطلی است؟ من هرگز از حمایت محمد دست نمی کشم.

— پس برای چه نزد ما آمدی؟

— شما پیمان نامه‌ای را که نوشته و همه مهر کرده‌اید کجا گذاشته‌اید؟

— داخل کعبه.

— محمد به من گفت که موریانه آن پیمان نامه را خورده است.

— چه حرف‌هایی می‌زنی؟ تا به حال چنین چیزی سابقه نداشته

است؟ صدها سال است که پیمان نامه‌های مهم را در کعبه می‌گذارند.

— به داخل کعبه بروید و آن پیمان نامه را بیاورید. اگر سخن محمد

دروغ باشد، من او را به شما تحویل می‌دهم.

— پیشنهاد خوبی است.

— اما اگر سخن او درست باشد شما باید به این محاصره پایان بدهید.

— باشد، قبول است.

رهبران مگه خیلی خوشحال هستند، آنها فکر می‌کنند که به زودی

پیامبر در اختیار آنها خواهد بود و اصلاً احتمال نمی‌دهند که سخن

ابوطالب درست باشد.^{۱۱۸}

نگاه کن! همه به سوی کعبه می‌روند، در کعبه باز می‌شود. پیمان نامه

در داخل پارچه‌ای قرار گرفته و از سقف آویزان است. یکی آن را پایین

می‌آورد. وقتی پارچه آن را باز می‌کنند، می‌بینند که موریانه آن را

خورده است.^{۱۱۹}

آری، مدت‌هاست که نوشته آنها نابود شده است، نوشته‌ای که سه

سال تمام ظلم‌ها را قانونی جلوه می‌داد!

همه سکوت می‌کنند و با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کنند.

به راستی محمد از کجا خبر داشت؟ ماجرا چیست؟ چرا باید به این

ظلم و ستم ادامه داد؟

این‌ها سؤالاتی است که بعضی‌ها از خود می‌پرسند.

بعد از مدتی، اکنون مسلمانان از شعب ابوطالب خارج می‌شوند و

محاصره اقتصادی تمام می‌شود. آن تهدید بزرگ، پایان یافته است.

مسلمانان به زندگی خود باز می‌گردند و می‌توانند مثل بقیه مردم

خرید و فروش کنند. روزها و شبها می‌گذرند...

خبری در شهر مکه می‌پیچد، همه مسلمانان ناراحت می‌شوند:

ابوطالب به سختی بیمار شده است.

پیامبر به عیادت عمویش ابوطالب می‌آید و او را در حال سختی

می‌بیند و برایش دعا می‌کند.

چند روز می‌گذرد. به پیامبر خبر می‌رسد که بیماری ابوطالب شدت

یافته است، گویا دیگر امیدی به بهبودی او نیست.

پیامبر با عجله خود را کنار بستر عمو می‌رساند. همه فرزندان

ابوطالب در کنار او جمع شده‌اند. اشک در چشمان علی علیه السلام حلقه زده است، فاطمه بنت اسد، همسر ابوطالب هم آنجاست. پیامبر کنار بستر ابوطالب می‌نشیند و دست عموی خود را در دست می‌گیرد.

ابوطالب دیگر نفس‌های آخر را می‌کشد، با صدایی ضعیف رو به فرزندان خود می‌کند و به آنان می‌گوید: «از شما می‌خواهم همواره پشتیبان محمد باشید. بدانید هر کس از او پیروی کند سعادت‌مند می‌شود».^{۱۲۰}

بعد از لحظاتی روح ابوطالب به سوی آسمان پرمی‌کشد و در بهشت مهمان خدا می‌گردد.

آیا مسلمانی به وفاداری او خواهد آمد؟^{۱۲۱}
هرگز!



مرگ ابوطالب برای پیامبر بسیار دردناک است، اسلام بزرگ‌ترین حامی خود را از دست داده است.

رهبران مکه از مرگ ابوطالب بسیار خوشحال هستند، آنها دیگر هیچ مانعی برای اذیت و آزار پیامبر نمی‌بینند!

خدای من! چه می‌بینم!

آنها به پیامبر سنگ می‌زنند، وقتی که پیامبر از کنار دیواری عبور می‌کند، خاکروبه بر سر او می‌ریزند. آری، روزگار غربت پیامبر شروع شده است!

پیامبر همه این‌ها را برای خدا تحمل می‌کند، آری، برای بیداری مردم باید سختی زیادی کشید. ۱۲۲

وقتی پیامبر به خانه می‌آید دیگر آن نشاط و شادابی را در چهره همسر خود نمی‌بیند. رنگ چهره خدیجه زرد شده است؛ گویا او بیمار است.

خدیجه در روزهای پایانی شُعب، سختی‌های زیادی را تحمل کرده است.

آیا موافقی با هم به عیادت خدیجه برویم؟

— خدای من! باور نمی‌کنم! آیا اینجا خانه خدیجه است، نکند ما اشتباه آمده‌ایم؟

— نه، اینجا خانه خدیجه است.

— من که در اینجا چیزی دیگر نمی‌بینم. پس کجاست آن فرش‌های ابریشمی و ظرف‌های نقره‌ای و... یعنی این خانه، خانه ثروتمندترین

بانوی حجاز است!

— خدیجه همه هستی خود را به پای درخت اسلام ریخت و به زودی اسلام درخت تومندی خواهد شد. خدیجه باغبان اسلام است. مدتی می‌گذرد و بیماری خدیجه شدیدتر می‌شود، امروز فقط چهل و پنج روز از وفات ابوطالب گذشته است و روز دهم ماه رمضان است. ۱۲۳

همه مسلمانان ناراحت هستند، آنها نگران حالِ مادر خود هستند، زیرا خدیجه «أُمُّ الْمُؤْمِنِينَ» است. ۱۲۴
أُمُّ الْمُؤْمِنِينَ یعنی: مادر همه مؤمنان!
پس تو هم می‌توانی خدیجه را مادر صدا بزنی. او مادر مهربان من و دوست...



آقای من!

اکنون که هر نفسم بوی رفتن می‌دهد از تو چند سؤال دارم:

آیا برای تو همسر خوبی بودم؟

آیا توانستم همان کسی باشم که به تو وعده داده بودم؟

تمام ثروتم را به پایت ریختم، تمام عمر کنیز تو بودم، نگاه کن! از آن

همه ثروت جز این پوستین چیزی برایم نمانده است.

آقای من!

آیا همانی بودم که دوست داشتی؟

آن روز خواهرم را فرستادم تا تو را از عشق من آگاه کند، شیفته تو شده بودم. من تو را انتخاب کردم. همه زنان مگه مرا سرزنش کردند. آنها می‌خواستند عشق تو را رها کنم، من در جواب به آنان فهماندم که تو را با همه دنیا عوض نمی‌کنم.

کنیز تو شدم تا تو را یاری کنم.

به من بگو: آیا توانسته‌ام همه هستی‌ام را فدای تو کنم؟

اکنون که نفس‌های آخر را می‌کشم به لبخندی از تو خرسندم.

من نزد خدای تو می‌روم و در بهشت منتظرت می‌مانم.

مولای من!

آیا می‌خواهی بدانی در این آخرین لحظه‌ها به چه می‌اندیشم و برای

چه اشک می‌ریزم؟

وقتی من بروم، چه کسی خاک‌ها را از چهره تو خواهد گرفت؟

تو در میان این مردم تنها مانده‌ای!

من برای تنهایی تو اشک می‌ریزم.

ای مادر مهربانم! غصّه نخور! من که هستم!
با همین دست‌های کوچکم، زخم پیشانی بابا را مرهم می‌نهم.
من خودم به جای تو، خاک‌ها از چهره پدر می‌گیرم.
من بابای خوبم را می‌بوسم و می‌بویم.
مادر!

من به تو قول می‌دهم نگذارم بابا تنهایی را احساس کند.
مگر نمی‌دانی وقتی بابا مرا در آغوش می‌گیرد بوی بهشت را حس
می‌کند؟

دیگر گریه نکن! من طاقت ندارم اشک تو را ببینم.
من فاطمه‌ام!
دختر کوچک تو!

همسر عزیزم!
ای که در تنهایی‌ها پناهم بودی!
ای که با همه هستی خود یاریم کردی.
هرگز یادم نمی‌رود. تو بودی که مرا انتخاب نمودی و همیشه آرامش
را به من هدیه کردی.

نام تو را همواره بر لب خواهم داشت و هیچ وقت فراموشت نخواهم کرد. ۱۲۵

تو بهترین هدیه‌ای بودی که خدایم به من داد.

تو در بهشت هم همسر من خواهی بود ای خدیجه. ۱۲۶

تو از من خواستی تا اشک نریزم و گریه نکنم، باشد، لبخند می‌زنم.

از تو می‌خواهم تو هم لبخند بزنی.

مگر نمی‌دانی لبخند تو برای من، زیباتر از همه زیبایی‌ها است.



تو برای آخرین بار نگاه به چهره پیامبر می‌کنی. دست فاطمه علیها السلام را در دست می‌گیری و برای آخرین بار دست او را می‌فشاری.

فاطمه علیها السلام، دختر توست و اکنون در آغاز راه است!

او راه تو را ادامه خواهد داد و تا آخر عمر از حق و حقیقت دفاع خواهد کرد.

تو آماده پرواز هستی؛ می‌روی تا مهمان خدا بشوی.

تو به آغوش مهر خدا می‌روی. روح تو به سوی بهشت پر می‌کشد.

و اشک در چشمان پیامبر حلقه می‌زند. او فاطمه‌اش را در بغل

می‌گیرد و سخت می‌فشارد.

اکنون دیگر فاطمه علیها السلام، «اُمّ آبیها» است. ۱۲۷

آیا کسی خواهد فهمید که «اُمّ آبیها» به چه معنا است و چه رازی در آن نهفته است؟

پایان

همسفر خوبم!

این سفر به پایان آمد. دوست دارم نظر شما را در مورد این کتاب بدانم. من تصمیم دارم که نظرات همسفران خود را در یک کتاب چاپ کنم تا دیگران از آن بهره ببرند.



به شماره همراه من پیامک بفرستید: ۹۴۳۳ ۹۴۱ ۲۶۱ ۹۱۳۰

منتظرم تا در سفرهای دیگر نیز با هم باشیم؛ شما می‌توانید در این کتاب‌ها، همسفر من باشید:



۱. قصه معراج: قصه معراج پیامبر صلی الله علیه و آله.
۲. فریاد مهتاب: روایت حماسه حضرت زهرا علیها السلام.
۳. در قصر تنهایی: داستان حماسه صلح امام حسن علیها السلام.
۴. هفت شهر عشق: نگاهی نو به حماسه عاشورا.
۵. داستان ظهور: حکایت زیبایی‌های ظهور امام زمان علیه السلام.
۶. سرزمین یاس: داستان بخشش فدک به فاطمه علیها السلام.
۷. روی دست آسمان: ماجرای غدیر خم.
۸. آخرین عروس: حضرت نرجس علیها السلام از روم تا سامرا.

ضمناً فهرست کامل کتاب‌های این کمترین دوست شما در آخر کتاب ذکر شده است، افتخار می‌کنم دوستان خوبی چون شما دارم. شما را دوست دارم و فقط به عشق شما می‌نویسم. به امید دیدار